

کارگران جهان متحد شوید!

گ. پلخائف

(ن. بلتف)

تکامل

نظر مونیستی تاریخ

جلد دوم

ترجمه: جلال علوی نیا - سعادته علیزاده

تهران، نشر بین الملل، ۱۳۵۸

فصل پنجم

ماده‌گرایی جدید

در شکستگی و شکست دیدگاه پندارگرا در توضیح پدیده‌های طبیعت و تکامل اجتماعی، الزاما افراد فکور (نه التقاطیون و نه دوگراها) را وادار می‌کرد و در واقع نیز وادار کرد تا به دیدگاه ماده‌گرایی روی آورند. اما ماده‌گرایی جدید نمی‌توانست تکرار ساده آموزشهای ماده‌گرایان فرانسوی پایان قرن هیجدهم باشد. ماده‌گرایی این‌بار درحالی‌که خود را با استفاده از کلیه دست‌آوردهای پندارگرایی غنی ساخته بود سر برافراشت. سهم‌ترین این دست‌آوردهای اکتسابی روش دیالکتیکی یعنی بررسی پدیده‌ها در تکامل، تکوین و در زوالشان بود. نایضی که این مسیر جدید تفکر را نشان داد کارل مارکس بود.

مارکس اولین کسی نبود که علیه پندارگرایی قیام کرد. هرچند قیام اول یار بدست لودویگ فوئرباخ به اهتزاز درآمد، کسی پس از فوئرباخ برادران باثرا برصحنه ادبی ظاهر گشتند: شایسته است که خواننده امروزی روس توجه خاصی نسبت به نظرات آنها مبذول دارد.

1. Bauer

نظرات باورها. عکس‌العملی بود علیه پندارگرایی هگل. با همه این وجود خود آنها تا مفر استخوان از نوعی پندارگرایی بسیار سطحی، یک جانبه و التقاطی اشباع بودند.

دیدیم که پندارگرایان بزرگ آلمان موفق نشدند ماهیت واقعی مناسبات اجتماعی را بفهمند یا زیربنای واقعی آن را کشف کنند، آنها در تکامل اجتماعی متوجه روندی ضروری شدند که با قانون انطباق دارد و از این لحاظ حق کاملاً با آنها بود، اما وقتی صحبت از مسئله محرک اصلی تکامل تاریخی بمیان می‌آمد، آنها به اندیشه مطلق پناه می‌بردند که گویا خصوصیات آن می‌توانست بطور غاشی و به عمیق‌ترین وجهی آن روند را توضیح دهد. این امر جنبه ضعیف پندارگرایی را تشکیل می‌داد که اول‌بار انقلاب فلسفی علیه آن انجام گرفت. جناح چپ افراطی مکتب هگل با عزمی راسخ علیه «اندیشه مطلق» قیام کرد.

اندیشه مطلق (اگر اصولاً وجود داشته باشد) خارج از زمان و مکان وجود دارد و بهر ترتیب خارج از مفر انسان است. انسان که در تکامل تاریخی خود سیر تکامل منطقی اندیشه مطلق را بازسازی می‌کند از نیرویی تبعیت می‌کند که با او بیگانه است و خارج از او قرار دارد. قیام هگلی‌های جوان علیه اندیشه مطلق پیش از هر چیز قیامی بود زیر پرچم فعالیت مستقل انسان و خرد غاشی انسان.

ادگار بائر می‌نویسد: «فلسفه نظری وقتی از خود بعنوان نیرویی مجرد و مطلق صحبت می‌کند سخته در اشتباه است... خرد یک نیروی مجرد عینی نیست که انسان در رابطه با آن فقط چیزی ذهنی، تصادفی و گذرا باشد؛ خیر، نیروی مسلط خود انسان و خودآگاهی او است و خرد فقط قدرت آن‌گامی است. در نتیجه خرد مطلق وجود ندارد، فقط خردی وجود دارد که همراه با تکامل خودآگاهی بطور ابدی در تغییر است: خرد هرگز به شکل نهایی خود وجود ندارد، بلکه بطور ابدی در تغییر است.»

بنابراین هیچ اندیشه مطلق و هیچ خرد مطلق وجود ندارد، بلکه فقط آگاهی انسان، خرد انسان که غایی است و بطور ابدی در تغییر

1. Edgar Bauer, *Der Streit der Kritik mit Kirche und Staat*, Berner,

1844, S. 184.

است وجود دارد. این کاملاً درست است؛ با این حرف حتی آقای میخائیلوفسکی هم مخالفتی ابراز نخواهد کرد، گرچه ما حالا دیگر می‌دانیم که برای او هر چیزی می‌تواند «قابل بحث» باشد... که البته با موفقیت‌های کم و بیش تردیدآمیزش کاری نداریم. اما شگفتا که هرچه بیشتر در این فکر درست پافشاری می‌کنیم، وضمان دشوارتر و خرابتر می‌شود. پندارگرایان قدیم آلمانی مسئله انطباق با قانون روندهای طبیعت و تاریخ را با اندیشه مطلق تطبیق می‌دادند. در اینجا این سؤال مطرح می‌شود که ما این انطباق با قانون را وقتی حامل آن یعنی اندیشه مطلق را از میان برده‌ایم باید با چه چیزی تطبیق بدهیم؟ فرض می‌کنیم در رابطه با طبیعت می‌توانیم در چندکلمه پاسخ قانع‌کننده‌ای بدهیم: آن را با صفات ماده تطبیق می‌دهیم. ولی در رابطه با تاریخ قضیه اصلاً به این سادگی نیست: نیروی مسلط در تاریخ نهایتاً خودآگاهی انسان و خرد غائی انسان است که بطور ابدی در تغییر است. آیا در تکامل این خرد هم انطباق با قانون وجود دارد؟ ادگار بائر طبعاً به این پرسش جواب مثبت می‌داد، چون بنظر او همانطور که دیدیم انسان و در نتیجه خردش بهیچوجه چیزی تصادفی نیست. اما اگر از همین بائر سؤال می‌کردید که برداشت خود را از انطباق با قانون در تکامل خرد انسان توضیح دهد: اگر از او می‌پرسیدید که فی‌المثل چرا در دوره تاریخی معینی خرد به این شکل تکامل پیدا کرد و در دوره‌ای دیگر به آن شکل عملاً پاسخی از او دریافت نمی‌کردید. او احتمالاً جواب می‌داد که «خرد انسان که بطور ابدی در تکامل است، اشکال اجتماعی را می‌آفریند، اینکه «خرد تاریخی نیروی محرکه تاریخ جهانی است» و اینکه در نتیجه هر نظم اجتماعی معینی به معنی اینکه خرد در تکامل خود گامی به جلو برداشت، گسسته و مهجور می‌شود. اما هیچکدام از این دلگرمیها و دلگرمیهای مشابه نمی‌تواند جواب مسئله باشد، بلکه بهتر است بگوئیم برگردانی پیوسته‌ای است بر سر این مسئله که چرا خرد انسان در تکامل خود گامهای تازه‌ای به پیش برمی‌دارد و چرا این گامها را در این مسیر برمی‌دارد و نه در آن مسیر. اگر سؤال‌کننده ادگار بائر را ناگزیر می‌ساخت که مسئله را دقیقاً بررسی کند او احتمالاً به صفات خرد انسان که غایی

1. Loc. cit., p. 185.

است و بطور ابدی در تغییر است اشارات بی‌معنایی می‌کرد و قائلانضیه را می‌کند، درست همانطور که پندارگرایان قدیم خود را به اشاره‌ای به خصلت‌های اندیشه مطلق محدود می‌کردند.

برخورد با حرد بمثابة نیروی محرکه تاریخ جهانی و توضیح تکامل ان به کمک نوعی صفات خاص، ذاتی و درونی بمعنای تبدیل حرد به چیزی بی‌فید و شرط بود - یا به سخن دیگر احیای همان اندیشه مطلق بود در شکلی تازه که به ادعای آنها تا ابد در زیر خاک مدفونش کرده بودند. مهم‌ترین نقص این اندیشه مطلق سرازگور بیرون آورده این بود که با مطلق‌ترین دوگرایی همزیستی داشت یا دقیقتر بگوئیم حتی بی‌چون و چرا وجود آن را لازم می‌شمرد. چون روندهای طبیعت باخرد انسان که غایی و بطور ابدی در تغییر است مشروط نمی‌شدند، معلوم شد که دو نیروی

دیگر هم وجود دارد: در طبیعت - ماده و در تاریخ - خرد انسان. و هیچ پلی وجود نداشت که حرکت ماده را باخرد انسان یعنی قلمرو ضرورت

را با قلمرو آزادی پیوند دهد. بهمین دلیل بود که ما گفتم نظرات بائر

از نوعی پندارگرایی بسیار سطحی، یک‌جانبه و التقاطی اشباع بودند. نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری اعلام کردند: عقاید برجهان

حاکم هستند. برادران بائر نیز وقتی علیه پندارگرایی هگلی قیام کردند چنین حرفی زدند. اما اگر عقاید برجهان حاکمند، پس محرکان اصلی

تاریخ انانی هستند که عقاید گمنامه را به نقد کشیدند و عقاید نوینی آفریدند. برادران بائر در واقع چنین فکر می‌کردند. بنظر آنها جوهر

روند تاریخ خلاصه می‌شد به اصلاح گنجینه عقاید موجود و اشکال زندگی

جاده که بوسیله همان گنجینه عقاید مشروط می‌شوند بوسیله «طبیعیات» نقاده. نظرات بائر ها دست‌نخورده و تمام و کمال توسط نگارنده نامه‌های

تاریخی (35) وارد فرهنگ روس شد. که دیگر نه از «طبیعیات» نقاد بلکه از «فکر» نقاد سخن می‌راند.

این مرد «انتقادی‌اندیش» همینکه در عالم خیال به این نتیجه رسید که معمار اصلی و دمیرج^۱ تاریخ است خود و امثال خود را از دیگران

^۱ خدایی افلاطونی و فرودست که جهان محسوس را در پرتو مثلثهای ابدی شکل می‌بخشد. م. م.

جدا ساخت و در گونه‌ای خاص و عالی‌تر از نژاد انسان قرار داد. این گونه عالی‌تر با گونه توده‌ها زمین تا آسمان فوق دارد، توده‌هایی که با فکر انتقادی بیگانه اند و فقط حکم گل مجسمه‌سازی را در دستهای خلاق شخصیت‌های «انتقادی اندیش» دارند. «قهرمانان» در برابر «توده‌های بی‌شکل». هرچقدر قهرمان توده‌های بی‌شکل را بپرستند هراندازه قلبش مالمال از همدردی با نیازهای دیرسال و رنج‌های بی‌پایان آنها باشد، باز جز اینکه از بالا به آنها بنگرد چاره‌ای ندارد، باز نمی‌تواند جز این بیندیشد که همه چیز به او یعنی به قهرمان بستگی دارد و توده‌ها انبوهی بی‌شکل هستند که با هرگونه عنصر خلاصه بیگانه‌اند، یا صفرهای پیشماری هستند که فقط اگر وجود ذی‌جود مهربان و «انتقادی اندیشی» از روی فروتنی برگردد آنها بنشینند تا حدی اهمیت مثبت پیدا می‌کنند. بنابراین گرابی التقاطی برادران باث اساس خودپسندی وحشتناک و باید گفت: تنفرانگیز روشنفکران آلمانی «انتقادی اندیش» را در سالهای ۱۸۴۰ تشکیل می‌داد و امروزه نیز از طریق حامیان روسی‌اش دست‌اندرکار پرورش همان نقص در میان روشنفکران روس است. دشمن و افشاگر بیرحم این خودپسندی مارکس بود که اکنون با او می‌پردازیم.

مارکس گفت که قراردادن شخصیت‌های «انتقادی اندیش» در برابر «توده»ها چیزی بیش از کاریکاتور نظر هگلی درباره تاریخ نبود؛ نظری که بنوبه خود فقط نتیجه نظری آئین کهن درباره تضاد روح و ماده بود. «روح مطلق تاریخ» در آثار هگل توده را چیزی مادی تلقی می‌کند و فقط در فلسفه تجلی حقیقی خود را پیدا می‌کند. اما بنظر هگل فیلسوف فقط وسیله‌ای است که آفریننده تاریخ یعنی روح مطلق پس از اینکه حرکت پایان رسید با پس‌نگری و رجعت بگذشته به خودآگاهی می‌رسد. مشارکت فیلسوف در تاریخ به این آگاهی پس‌نگرانه خلاصه می‌شود، چون حرکت واقعی را روح مطلق ناآگاهانه انجام می‌دهد* بطوریکه فیلسوف post festum ظاهر می‌شود.

* یعنی همان اندیشه مطلق.

** خواننده حتماً گفته هگل را که قبلاً نقل آن رفت فراموش نکرده است: خفاش می‌نروا [اله عقل] فقط شامگاهان به پرواز درسی آید.

گفته‌های هگل تناقض مضاعف دارند: نخست به این دلیل که او درحالی‌که اعلام می‌دارد فلسفه هستی روح مطلق را تشکیل می‌دهد، از برسیمت‌شناختن فرد فلسفی واقعی [فیلسوف] بعنوان روح مطلق سر باز می‌زند، دوم به این دلیل که طبق گفته او روح مطلق، تاریخ را فقط بطور ظاهری می‌سازد. چون روح مطلق فقط در فیلسوف و *post festum* است که بعنوان روح جهانی خلاق به خود، آگاهی پیدا می‌کند، تاریخ‌سازی آن فقط در آگاهی و عقیده فیلسوف یعنی فقط در تنبلیات نظری وجود دارد. هر * برونو بائر تناقض هگل را از میان می‌برد.

او در وهله اول اعلام می‌دارد که انتقاد روح مطلق و خودش انتقاد است. به دلیل اینکه عنصر انتقاد از توده بیرون رانده شده، بنابراین عنصر توده نیز از انتقاد رانده شده است. از این رو انتقاد نه در توده بلکه در هستی آدمهای برگزیده و منحصراً در هر بائر و پیروانش تجسم پیدا می‌کند.

و هر بائر جلوتر که می‌رود تناقض دیگر هگل را هم از میان می‌برد. او دیگر مانند روح هگلی تاریخ را *post festum* و در تخیل نمی‌سازد، او برخلاف توده مردم آگاهانه نقش روح جهانی را ایفا می‌کند؛ او در زمان حاضر رابطه شایان توجهی با توده برقرار می‌سازد؛ او تاریخ را با هدف و پس از مکاشفات واقعی ابداع می‌کند و به انجام می‌رساند. در پیک سو توده ایستاده است، یعنی آن عنصر مادی منفعل، غیر تاریخی و کند ذهن تاریخ. در سویی دیگر روح، انتقاد، هر برونو و شرکاء در مقام منصری که عمل تاریخی از آن ناشی می‌شود صف کشیده‌اند. عمل تحول اجتماعی به کار مغزی انتقاد انتقادی خلاصه می‌شود.^۱

* برونو بائر برادر بزرگتر ادگار بود که بیشتر از آن پس‌اگر دیم او نویسنده کتابی است بنام *Kritik d. r. evangelischen Geschichte der Synoptiker* که در زمان خود معروف بود.

1. *Die heilige Familie, oder Kritik der kritischen Kritik. Gegen Bruno Bauer und Consorten, Frankfurt am Main, 1845, pp. 126-28.*

این کتاب مجموعه مقالاتی است از انگلس و مارکس که نوک حمله



این سطور توهم عجیبی ایجاد می‌کنند: چنین بنظر می‌آید که آنها را نه پنجاه سال پیش بلکه چندماه پیش نوشته‌اند و نوك جمله آن نه متوجه هگلی‌های چپ آلمانی بلکه متوجه جامعه‌شناسان «ذهنی» روس است. توهم ما وقتی بیشتر می‌شود که در زیر جملاتی چند از مقاله‌ای بقلم انگلس بخوانیم:

«انتقاد خودبسنده، کامل و جامع در خود، طبعاً نباید تاریخ را بطور که بوقوع پیوسته است بشناسد، چون این کار بمعنای برسمیت شناختن توده پست با تمام سنگینی توده‌ای بودنش خواهد بود. حال آنکه مسئله بر سر این است که توده را از توده‌ای بودنش آزاد کنیم. در نتیجه تاریخ از توده‌ای بودنش آزاد می‌شود و انتقاد که حالا نگرشی آزاد به موضوع خویش دارد روی به تاریخ می‌گوید: «تو باید به این طریق یا به آن طریق پیش می‌رفتی!» کلیه قوانین انتقاد نیروی عطف به‌سابق دارند: تاریخ تا قبل از صدور فرامین انتقاد طور دیگری عمل می‌کرد و پس از صدور آنها طور دیگر. بنابراین تاریخ توده‌ای، یعنی باصطلاح تاریخ واقعی بطور قابل‌ملاحظه‌ای از تاریخ انتقادی منحرف می‌شود...»^۱

این سطور اشاره به چه‌کسی دارند؟ آیا نویسندگان دهه چهل‌آلمانی هستند یا بعضی «جامعه‌شناسان» معاصر ما که با وقار تمام بر سر این موضوع بحث می‌کنند که کاتولیکها سیر رویدادهای تاریخی را به‌گونه‌ای می‌بینند، پروتستانها بگونه‌ای دیگر، سلطنت‌طلبان بگونه سوم و جمهوریخواهان بگونه چهارم: و اینکه يك آدم ذهنی خوب هم ناچار است برای استفاده معنوی خودش چنان تاریخی ابداع کند که بطور کامل با بهترین

1. *Ibid.*, S. 189.



آن متوجه عقاید مطرح شده در کتاب «انتقاد انتقادی» است. قسمت‌های نقل شده از مقاله‌ای القباس شده است که مارکس آن را در پاسخ به مقاله‌ای از پروتوبائر نوشته بود. قطعه‌ای راهم که در فصل پیش نقل کردیم از مارکس است (مراجعه کنید به صفحات ۱۱۰-۱۱۲ - ویراستار).

[آن بخش در فصل شش قرار دارد - بقلم مارکس - از کتاب خانواده مقدس. (*Gesamtausgabe, Abt. I, Bd. 3, S. 257-58*) - ویراستار.]

آرمانها انطباق داشته باشد؟ آیا انگلس واقعاً حماقتهای روسی ما را پیش بینی کرده بود؟ بیچوجه! طبعاً او حتی خواب آنها را هم نمی دید و اگر طنز او نیم قرن بعد مثل يك دست لباس اندازه خوب به تن متفکران ذهنی ما می نشیند، علتش را باید با این واقعیت ساده توضیح داد که چرنیاتیات ذهنی ما هیچ چیز اصیل و بدیعی درخود ندارند و نمایانگر چیزی نیستند مگر کپی ارزان قیمت سوزدالی (30) از روی کاریکاتور همان «مکتب عکله» که با چنین ضمیمی به چنگدان برخاسته است...

از دیدگاه «انتقاد انتقادی» کلیه تنازعات بزرگ تاریخی به منازعه اندیشه ها خلاصه می شد. مارکس می گوید اندیشه ها هر بار که با منافع واقعی اقتصادی آن کسراجماعی که در زمان خاصی حامل پیشرفت تاریخی بود انطباق نداشتند شکست خوردند. تنها درک آن منافع است که می تواند کلید فهم سیر حقیقی تکامل تاریخی را بدست دهد.

ما حالا دیگر می دانیم که نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری خود چشمانشان را بر این منافع نبسته و اینکه آنها مخالف این نبودند که برای یافتن توضیح وضع همین جامعه معینی به این منافع رو کنند. اما نظرات آنها درباره اهمیت قاطع منافع صرفاً شکل دیگری بود از همان «فرموله عقاید برجهاز حاکمند: بزعم آنها خود منافع به عقاید انسان بستگی دارند و وقتی تغییر پیدا می کنند که عقاید تغییر کنند. چنین تفسیری از اهمیت منافع بیانگر پیروزی کاریست پندارگرایی در تاریخ است. این نظر حتی پندارگرایی دیالکتیکی آلمانی را هم با فاصله زیادی پشت سر می گذارد که بر طبق معنای آن هر بار که اندیشه مطلق ضروری بداند که در تکامل منطقی خویش گامی تازه به جلو بردارد انسان منافع مادی جدیدی کشف می کند. مارکس اهمیت منافع مادی را به نحو کاملاً متفاوتی می فهمد.

برای خواننده معمولی روس نظریه تاریخی مارکس گویا نوعی برچسب ننگین بر بشر است. کد. ا. اسپنسکی، اگر اشتباه نکنم در کتابش بنام مقوم، پیروزی را توصیف می کند که همسر يك کارمند است و حتی در هذیان بستر مرگ سرسختانه این اصل شرم آور را تکرار می کند که در سراسر زندگی راهتمایش بود: «خواست به جیبیت باشد به جیبیت!» روشن فکران روس بطور طبیعی خیال می کنند که مارکس این اصل هست را به بشریت نسبت می دهد: اینکه او می گوید فرزندان آدم تا حال به هر کاری که مشغول

بوده‌اند همیشه، منحصرأ و آگاهانه «حواشمان به‌جیب بوده» است. برای «روشنفکر» فروتن روس طبق چنین نظری همانقدر «غیرقابل قبول» است که نظریه داروین برای همسر یک کارمند رسمی که بنظرش کل معنای این نظریه جز این قضیه توهین آمیز نیست که او، بر منکرش لعنت، یعنی همسر بسیار محترم یک کارمند رسمی چیزی بیش از یک میمون نیست که کلاه زنانه بر سرش گذاشته‌اند. در واقع مارکس همانقدر از تهمت‌زدن «روشنفکران» سزا است که داروین در تهمت‌زدن به خانمها.

برای فهم نظرات تاریخی مارکس باید نتایجی را بیاد بیاوریم که فلسفه، علوم اجتماعی و تاریخی درست قبل از ظهور او بدانها دست یافته بود. همانطور که می‌دانیم مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت به این نتیجه رسیدند که «وضع مدنی» و «مناسبات مالکیت»، شالوده اصلی کل نظم اجتماعی را تشکیل می‌دهند. این را نیز می‌دانیم که فلسفه‌بندارگری آلمان هم در وجود شخص هگل به همین نتایج رسید. برخلاف میلش برخلاف روحش، صرفاً بدلیل بی‌کفایتی و ورشکستگی توضیح‌بندارگرایانه تاریخ، مارکس که به کلیه نتایج دانش علمی و تفکر فلسفی عصر خود احاطه داشت با مورخان فرانسوی و هگل درباره نتایج فوق‌الذکر بطور درست موافق است. او می‌گوید من متقاعد شدم که «مناسبات حقوقی و همینطور اشکال دولت را نمی‌توان بتوسط خودشان یا به اصطلاح به کمک تکامل عمومی ذهن بشر فهمید، بلکه ریشه آنها در وضع مادی زندگی در مجموعه آنچه که هگل به پیروی از انگلیسی‌ها و فرانسویهای قرن هیجدهم زیر اسم جامعه مدنی، آورده است قرار دارد، که البته تشریح جامعه مدنی را هم باید در اقتصاد سیاسی جستجو کرده».

اما اقتصاد جامعه‌ای معین به چه چیز بستگی دارد؟ نه مورخان فرانسوی نه سوسیالیستهای تخیلی و نه هگل هیچکدام نتوانستند جواب قانع‌کننده‌ای به این پرسش بدهند. آنها همه خواه مستقیم خواه غیرمستقیم جواب مسئله را به طبیعت انسان ارجاع می‌دادند. خدمت عظیم مارکس در این است که او از جنبه کاملاً متضادی به این مسئله برخورد کرد و اینکه بنظر او طبیعت

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1.

Moscow, 1969, p. 503.—Ed.

انسان، خود نتیجه دائماً در حال تغییر پیشرفت تاریخی است که علتش خارج از انسان قرار دارد. انسان برای اینکه بتواند به حیات خود ادامه دهد باید با کسب مواد مورد نیاز خویش از طبیعت خارجی گه‌او را احاطه کرده است ارگانیزم خود را نگاهداری و تقویت کند. این کسب نیاز مستلزم این است که انسان عمل معینی روی طبیعت خارجی انجام دهد. اما او با عمل کردن بر روی جهان خارج طبیعت خود را نیز تغییر می‌دهد. جوهر، کل نظریه تاریخی مارکس در این چند کلام نهفته است. گرچه این امر کاملاً طبیعی است که اگر این کلمات را جدا و فی‌نفسه در نظر بگیریم نمی‌توانند بطور رضایتبخشی به فهم آن نظریه کمک کنند و از این رو نیاز به توضیح دارند.

فرانکلین انسان را و حیوان ابزارساز می‌نامید. در واقع استفاده و تولید ابزار صفت ممیزه انسان است. داروین با این عقیده که تنها انسان قادر به استفاده از ابزار است به مخالفت برمی‌خیزد و با آوردن نمونه‌های بسیار نشان می‌دهد که استفاده از ابزار در اشکال اولیه و تکامل نیافته آن صفت مشخصه بسیاری از پستانداران است. و طبیعی است که او از دیدگاه خودش کاملاً حق دارد، به این معنا که در آن «طبیعت انسان» مشهور خاص و هام، هیچ خصیصه‌ای وجود ندارد که در حیوانات نوع دیگر پیدا نشود و بنا بر این مطلقاً بی‌اساس است که انسان را موجودی خاص بیانگاریم و با جدا کردنش از دیگر موجودات او را در «قلمرو» خاصی قرار دهیم. اما نباید فراموش کرد که تفاوت‌های کمی به تفاوت‌های کیفی تبدیل می‌شوند. آنچه بشکل حیضی در نوع معینی از جانوران وجود دارد می‌تواند به صفت‌ممیزه نوعی دیگر تبدیل شود. این امر بخصوص در مورد استفاده از ابزار صدق می‌کند. فیل شاخه درختان را می‌شکند و از آن برای پراندن مگس‌های مزاحم استفاده می‌کند. این موضوع بسیار جالب و آموزنده است. اما استفاده از شاخه‌ها برای چنگ علیه مگسها در تکامل نوع «فیل» بهیچوجه نقش اساسی نداشت! فیل بدلیل اینکه اجداد کم‌و‌بیش فیل‌سازش با شاخه به چنگ می‌رفتند فیل نشد. در مورد انسان قضیه کاملاً فرق می‌کند.

همه هستی آدم وحشی استرالیایی به بومرنگش وابسته است. درست همانطور که تمام هستی انگلیسی امروزه به ماشین‌الاتش بستگی دارد. از استرالیایی بومرنگش را بگیرد و به زارع تبدیلش کنید او بالضروره

همه شیوه زندگی کلیه عادات، طرز تفکر و تمام طبیعت خود را تغییر می‌دهد.

گفتیم: به‌زارع تبدیلیش کنید. از روی نمونه کشاورزی بوضوح می‌توان فهمید که روند عمل تولیدی انسان بر روی طبیعت فقط مستلزم ابزار کار نیست. ابزار کار فقط بخشی از وسایل ضروری برای تولید را تشکیل می‌دهد. بنابراین دقیقتر این خواهد بود که نه از تکامل ابزار کار بلکه بطور کلی‌تر از تکامل وسایل تولید و نیروهای تولیدی سخن بگوئیم. گرچه این امر کاملاً مسلم است که بهترین نقش در این تکامل به ابزار کار تعلق دارد یا لااقل (تا زمان ظهور صنایع مهم شیمیائی) دقیقاً به ابزار کار تعلق داشت.

با پیدایش ابزار کار انسان با اصطلاح اندامهای جدیدی کسب می‌کند که ساختمان تشریحی او را تغییر می‌دهد. او از زمانی که به سطح استفاده از این ابزار رسید سیمای کاملاً جدیدی به تاریخ تکاملش بخشیده است. پیشتر از آن این کار فقط به تغییر اندامهای طبیعی او منجر می‌شد. اما از آن پس به تاریخ کامل کردن اندامهای مصنوعی و رشد نیروهای تولیدی‌اش تبدیل شد.

انسان م‌حیوان ابزار ساز- در عین حال حیوانی اجتماعی است که اجدادش نسلهای بسیاری در گله‌های کم و بیش بزرگ می‌زیست. برای ما در اینجا این مهم نیست که چرا اجداد ما گله‌ای زندگی می‌کردند - البتات آن مربوط به جانورشناسان است و این کار راهم دارند می‌کنند - اما از دیدگاه فلسفه تاریخ این نکته بینهایت مهم است که بگوئیم از زمانی که اندامهای مصنوعی انسان نقشی قاطع در زندگی او پیدا کردند حیات اجتماعی او مطابق با سیر تکامل نیروهای تولیدی‌اش شروع به تغییر کرد. و انسانها در تولید نه تنها بر طبیعت بلکه بر یکدیگر نیز تأثیر می‌گذارند. آنها فقط با همکاری بطریقی معین و مبادله متقابل فعالیت‌هایشان می‌توانند تولید کنند. انسانها برای تولید روابط و مناسبات معینی با یکدیگر برقرار می‌سازند و تنها در این روابط و مناسبات اجتماعی است که تولید و عمل آنها بر طبیعت صورت می‌گیرد. ۱۰

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 159.—Ed.

بنابراین معلوم می‌شود که اندامهای مصنوعی یعنی ابزار تولید
 آنقدرها اندامهای فرد نیستند که اندامهای انسان اجتماعی. به این دلیل
 است که هر تغییر اساسی در آنها تغییراتی در ساخت اجتماعی بدنیال می‌آورد.
 این مناسبات اجتماعی که تولیدکنندگان بایکدیگر برقرار می‌سازند،
 اوضاعی که تحت آن فعالیت‌های خود را باهم مبادله کرده و در کل عمل تولید
 مشارکت می‌کنند، طبقاً مطابق باخصیلت و وسایل تولید بایکدیگر فرق می‌کنند.
 با اختراع وسایل جدید چنگ یعنی سلاحهای گرم بالضروره کل سازمان
 درونی ارتش تغییر کرد؛ روابطی که در آن افراد می‌توانند ارتشی تشکیل
 دهند و به‌شابه یک ارتش عمل کنند تحول پیدا کرد و مناسبات ارتشهای
 گوناگون نیز بایکدیگر دستخوش تغییر شد. بنابراین آن مناسبات اجتماعی
 هم که افراد با برقرار ساختن آن تولید می‌کنند، مناسبات اجتماعی تولید
 همراه با تغییر و تکامل وسایل مادی تولید یعنی نیروهای تولیدی تغییر
 پیدا می‌کنند و دگرگون می‌شوند. مناسبات تولیدی در کلیت خود تشکیل
 دهنده آن چیزی است که مناسبات اجتماعی و جامعه نامیده می‌شود. بخصوص
 جامعه‌ای در مرحله معینی از تکامل تاریخی، جامعه‌ای باخصیلت مخصوص و
 مشخص، جامعه باستان، جامعه زمین‌داری، جامعه بورژوازی چنین کلیتهایی
 از مناسبات تولیدی هستند که در همین حال هر کدام مشخص کننده مرحله
 خاصی از تکامل تاریخ انسان هستند. ۱۰

دیگر هیچ ضرورتی ندارد اضافه کنیم که مراحل پیشین تکامل انسان
 نیز چنین کلیتهای مشخصی از مناسبات تولیدی بودند، و باز تکرار این
 نکته غیر ضرور است که در این مراحل پیشین نیز وضع نیروهای تولیدی
 تأثیر قاطعی بر مناسبات اجتماعی انسانها داشت.

در اینجا باید برای بررسی چند اعتراض که در وهله اول قانع‌کننده
 بنظر می‌رسند اندکی مکث کنیم.

اعتراض اول چنین است.

هیچکس منکر اهمیت عظیم ابزار کار و نقش بسیار زیاد نیروهای
 تولیدی در پیشرفت تاریخی انسان نیست - اغلب خطاب به مارکسیستها
 چنین می‌گویند - اما این انسان بود که ابزار کار را اختراع کرد و از آنها

۱. *The Descent of Man*, London, 1875, p. 51.—Ed.

در کارش استفاده کرد. شما خود قبول دارید که استفاده از ابزار کار مستلزم وجود درجه نسبتاً بالایی از تکامل فکری است. هر گام جدید در جهت کامل کردن ابزار کار نیاز به کوششهای فکری تازه انسان دارد. کوششهای فکری علت هستند و تکامل نیروهای تولیدی معلول. بنابراین فکر، محرک اصلی پیشرفت تاریخی است و مقصود این است که آنها که می‌گفتند هقاید برجسته حاکمند راست می‌گفتند یعنی اینکه خود انسان عنصر حاکم است.

واقعا هیچ چیز طبیعی‌تر از این گفته بنظر نمی‌رسد اما این امر بهیچوجه مانع از بی‌اساس بودن آن نیست.

بی‌شک استفاده از ابزار تولید مستلزم تکامل عالی فکر انسان حیوان است. ولی ببینیم علوم طبیعی جدید در توضیح این تکامل چه دلایلی اقامه می‌کنند.

داروین می‌گوید: «انسان بدون استفاده از دستهایش که به نحو تحسین‌انگیزی برای عمل به فرمان اراده او تطابق یافته‌اند، نمی‌توانست به موفقیت مسلط کنونی خود در جهان دست‌یابد.»^۱ این اندیشه تازگی ندارد و پیشتر از این هلوسیوس آنرا بیان داشته بود. اما هلوسیوس که هرگز قادر نبود بر اساس دیدگاه تکامل جای پای محکمی برای خود بیابد نتوانست به فکر خود شکل کم‌وبیش قانع‌کننده‌ای بدهد. داروین برای دفاع از آن زرادخانه‌ای پراز استدلال آماده کرد و اگرچه آنها همه بطور طبیعی صرفاً فرضی هستند با این وجود در مجموع باندازه کافی قانع‌کننده می‌باشند. بسیار خوب، داروین چه می‌گوید؟ شبه انسان دستهای کنونی و کاملاً انسانی‌اش را که چنان اثر چشم‌گیری در پیشبرد موفقیت‌های «فکر» او اعمال کرده از کجا بدست آورد؟ احتمالاً تشکیل آنها بدلیل ویژگی‌های همین محیط جغرافیایی بود که تقسیم کار فیزیولوژیک بین اندامهای پیشین و پسین را سودمند ساخت. موفقیت‌های «فکر» معلول غیرمستقیم این تقسیم کار بودند و سیاز در شرایط بیرونی مناسب بنوبه خود دلیل پلاواسطه پیدایش اندامهای مصنوعی انسان و استفاده از ابزارها شدند. این اندامهای مصنوعی جدید کمک‌های تازه‌ای به تکامل فکری او

1. *Ibid.*, pp. 159-60.—Ed.

کردند و باز موفقیت‌های «فکر» بر این اقدامها منعکس شدند. به این شکل روندی طولانی در برابریمان گسترده می‌شود که در آن علت و معلول پیوسته جای خود را باهم عوض می‌کنند. ولی بررسی این روند از دیدگاه تأثیر متقابل ساده اشتباه است. برای اینکه انسان بتواند از موفقیت‌های کسب شده بتوسط «فکر» خویش برای کامل کردن ابزارهای مصنوعی خود سود ببرد یعنی قدرت خود را بوطیقت بیفزاید باید حتماً در محیط جغرافیایی معینی قرار داشته باشد که بتواند اینهارا در اختیار او قرار دهد. (۲) مواد لازم برای کامل کردن ابزار مصنوعی. اگر فلزات وجود نمی‌داشتند فکر انسان اجتماعی بتنهایی نمی‌توانست او را از سرزهای «دوران سنگ» سبق‌یافته فراتر ببرد و درست بهمین ترتیب گذار به زندگی شبانی و کشاورزی نیاز به وجود گیاهان و جانوران داشت که بدون آنها فکر بپحرکت باقی می‌مانده. ولی حتی اینهم کافی نیست. تکامل فکری جوامع اولیه هر جا که روابط متقابل بین آنها بیشتر بود سریعتر پیش می‌رفت و البته هر جا که وضع جغرافیایی محل سکونت آنها تنوع بیشتری داشت که در نتیجه محصولات منطقه‌ای را با منطقه دیگر متفاوت می‌ساخت این ارتباطات بیشتر بودند. و بالاخره همه می‌دانند که وسایل ارتباطات طبیعی از این لحاظ چه اهمیتی دارند. این هگل بود که می‌گفت گروهها انسانها را از هم جدا می‌کنند در حالیکه دریاها آنها را بهم می‌رسانند. **

* در کتاب مشهور فون مارتیوس درباره ساکنان اولیه برزیل به چند نمونه جالب بر می‌خوریم که نشان می‌دهند ویژگیهای مناطق گوناگون که در نظر اول بسیار بی‌اهمیت بنظر می‌رسند چه اهمیتی در تکامل ارتباطات متقابل بین ساکنان آنها دارند.

** ولیکن باید درباره دریا گفت که همیشه هم انسانها را بهم نمی‌رساند. راتزل (Anthropo-Geographie, Stuttgart, 1882, p. 92) بحق می‌گوید که در مرحله پائینی از تکامل، دریا مرزی مطلق است یعنی هرگونه ارتباطی را بین افرادی که از هم جدا ساخته است غیر ممکن می‌سازد. روابطی هم که بدو فقط بکمک ویژگیهای محیط جغرافیایی ممکن می‌شوند از خود را بر چهره قبایل اولیه بجای می‌گذارند. جزیره تشینان



محیط جغرافیایی بر سرنوشت جوامع بزرگ و سرنوشت دولتهایی که روی خرابه‌های سازمانهای طایفه اولیه بوجود می‌آیند نیز بهمین نحو تأثیر قاطع دارد. و صرفاً حاصلخیزی خاک نه بلکه تفاوت خاکها، گونه‌گونی محصولات طبیعی آن و تغییر فصلها است که زیربنای فیزیکی تقسیم کار اجتماعی را تشکیل می‌دهد و با تغییر محیط طبیعی، انسان را به متعدد کردن خواسته‌ها، استعدادهای و وسایل و شیوه‌های کارش پرمی‌انگیزد، این ضرورت تحت تسلط جامعه در آوردن يك نیروی طبیعی، اقتصادی کردن، استفاده کردن یا مطیع ساختن آن در مقیاس وسیع با کار دست انسان است که در درجه اول نقش قاطع در تاریخ صنعت ایفا می‌کند. نمونه‌های آن نظامهای آبیاری در مصر، لمباردی، هلند یا هند و ایران هستند که آبیاری با کانالهای مصنوعی نه تنها آب ضروری برای زمینها را تأمین می‌کند، بلکه کودهای معدنی را بصورت رسوبات دامنه‌ها به آنها می‌رساند. راز شکوفایی صنایع

کاملاً از آنها که در قاره‌ها ساکنند متمایز هستند.

"Die Bevölkerungen der Inseln sind in einigen Fällen völlig andere als die des nächst gelegenen Festlandes oder der nächsten grösseren Insel; aber auch wo sie ursprünglich derselben Rasse oder Völkerguppe angehören, sind sie immer weit von derselben verschieden; und zwar kann man hinzusetzen, in der Regel weiter als die entsprechenden festländischen Abzweigungen dieser Rasse oder Gruppe untereinander" (Ratzel, loc. cit., S. 96).

(ساکنان جزایر در چند مورد با ساکنان نزدیکترین خشکی یا نزدیکترین جزیره بزرگ کاملاً فرق داشتند؛ اما حتی جایی هم که یثواً به يك نژاد یا يك گروه از مردم تعلق داشتند، همیشه تفاوت زیادی یا آنها دارند و در واقع بعنوان قاعده می‌توان گفت که تفاوت میان آنها از تفاوت میان شاخه‌های همین نژاد در خشکی بسیار بیشتر است. - ویراستار) این نیز تکرار همان قانون تشکیل انواع و گونه‌های حیوانات است.

امپایا وسیل در زمان سلطه عربها در نظام آبیاری نهفته است. ۱
 بنابراین فقط به برکت وجود خصلتهای ویژه محیط جغرافیایی بود
 که اجداد انسان‌نمای ما توانستند به قله تکامل فکری صعود کنند که برای
 تبدیل شدن آنها به حیوانات ابزار ساز ضرورت داشت. و درست بهمین
 ترتیب فقط ویژگیهای معین همان محیط می‌توانستند امکان استفاده
 عملی از این استعداد جدید «ابزار سازی» و تکمیل بیوقفه آنرا فراهم
 سازند.*

1. Marx, *Das Kapital*, 3. Aufl., S. 524-26.

مارکس در پانویسی می‌گوید: «یکی از پایگاههای مادی قدرت دولت
 در سازمانهای تولیدی کوچک پراکنده در هند اداره ابرسانی بود.
 حکمرانان مسلمان هند بهتر از اخلاف انگلیسی‌شان این نکته را درک
 کردند. می‌توان گفته مارکس را با عقیده یکی از محققان معاصر مقایسه
 کرد:

“Unter dem, was die lebende Natur dem Menschen an Gaben bietet, ist nicht der Reichtum an Stoffen, sondern der an Kräften oder, besser gesagt, Kräfteanregungen am höchsten zu schätzen” (Ratzel, *loc. cit.*, S. 343).

(ه‌ا جمله هدایائی که طبیعت زنده به انسان تقدیم می‌کند که باید
 بینهایت قدر آن را دانست ثروت مادی نیست بلکه انرژی یا بهتر است
 بگوئیم و- ایل تولید انرژی است. - و پراستار.)

پادداشت و پراستار : استدلالهای پلخائف را درباره اهمیت
 محیط جغرافیائی در پیشرفت اجتماعی (به صفحات ۳۱-۱۳۰ و ۱۸-۲۱۶
 همین کتاب مراجعه کنید) نمی‌توان بطور مطلق صحیح دانست. پلخائف در
 آثار بعدی خود حتی از تأثیر قاطع محیط جغرافیائی بر سیر پیشرفت
 اجتماعی بطور کلی سخن می‌گوید.

پلخائف کاملاً درست می‌گوید که محیط جغرافیائی از طریق مناسبات
 اجتماعی بر انسان اثر می‌گذارد و اینکه مناسبات اجتماعی به محض بوجود
 آمدن طبقه قوایین درونی خود تکامل می‌یابند، اما وقتی اظهار می‌دارد

در روند تاریخی تکامل نیروهای تولیدی استعداد ابزارسازی، انسان را باید پیش از هر چیز مقدار ثابت دانست، درحالیکه اوضاع خارجی استفاده از این استعداد را در عمل باید مقدار دائماً متغیر شمرد.^۵

* ل. گایگر می گوید: «ما باید بر حد رهاشیم از اینکه در پیدایش ابزارها اهمیت بسیار زیادی به پیش اندیشی بدهیم. البته کشف اولین

که ساخت اجتماعی و در درازمدت بوسیله ویژگیهای محیط جغرافیائی تعیین می شود» (ص ۲۱۷) و اینکه «استعداد ابزارسازی انسان را باید پیش از هر چیز مقدار ثابت دانست درحالیکه اوضاع خارجی استفاده از این استعداد را در عمل باید مقدار دائماً متغیر شمرد» (صفحات ۱۳۰-۱۲۹) بختاً می رود.

محیط جغرافیائی بی شک یکی از شرایط ثابت و بی چون و چرای تکامل جامعه است و البته بر تکامل جامعه اثر می گذارد و تکامل آن را تسریع یا کند می سازد. اما تأثیر آن تأثیر تعیین کننده نیست چون تغییرات و تکامل جامعه بطور غیر قابل مقایسه ای سریعتر از تغییرات و تکامل محیط جغرافیائی صورت می گیرند. در مدت سه هزار سال در اروپا سه نظام اجتماعی متفاوت پدید می آید: نظام کمون اولیه، نظام برده داری و نظام زبنداری. در بخش شرقی اروپا یعنی اتحاد جماهیر شوروی حتی چهار نظام آمده و رفته اند. باین وجود اوضاع جغرافیائی در اروپا یا اصلاً دستخوش تغییر نشده یا این تغییرات بقدری خفیف بوده که جغرافیائی آنها را بحساب نمی آورد. و این امر کاملاً طبیعی است. چون تغییرات نه چندان مهم محیط جغرافیائی به میلیونها سال وقت نیاز دارند در صورتیکه برای تغییرات حتی بسیار مهم نظام اجتماعی انسان چند صد یا چند هزار سالی کافی است.

از اینجا نتیجه می شود که محیط جغرافیائی نمی تواند علت اصلی یا علت تعیین کننده تکامل اجتماعی باشد، زیرا آنچه که خود طی دهها هزار سال تقریباً بدون تغییر می ماند نمی تواند علت اصلی تکامل آن چیزی باشد که ظرف چند صد سال دستخوش تغییرات بنیادی می شود.

نتایج متفاوتی را (مراحل تکامل فرهنگی) که جوامع گوناگون انسان بدان دست یافتند دقیقاً می‌توان با این واقعیت توضیح داد که محیط به قبایل گوناگون انسان اجازه نداد که آنها مساویاً از استعداد و اختراع



ابزارها که اهمیت بسیاری داشتند مانند بسیاری از کشفیات دوران جدید تصادفی بودند. بهتر است بگوئیم آنها را کشف کردند تا اختراع. من بخصوص از روی مطالعه اساسی ابزارها به این نظر رسیدم، چون متوجه شدم اساسی ابزارها هرگز از طرز ساختن آنها ناشی نمی‌شود و اینکه آنها خصالت ژنتیک ندارند، بلکه اسماشان از استفاده‌ای که از آنها می‌شود اتخاذ می‌گردد. از این رو در زبان آلمانی Scheere (قیچی)، Säge (اره) Hacke (کلنگ) اشیائی هستند که می‌چینند (scheeren)، اره می‌کنند (sägen)، شکاف می‌دهند (hacken). این قانون زبان باید هرچه بیشتر توجه ما را به خود جلب کند زیرا نام وسایلی که نمایانگر ابزار نیستند پاروشی لانتیک با منفعل درست می‌شوند، از روی مواد یا از کاری که از آن یا به برگت آن بوجود می‌آیند گرفته می‌شوند. بنابراین پوست بعنوان ظرفی برای شراب در بسیاری از زبانها در اصل بمعنای پوستی است که از حیوانی کنده باشد: معنای Schlauch در آلمانی برابر است با پوست اندازی در انگلیسی (snakeskin): واژه ascós در آن واحد هم پوستی است بمعنای ظرف و هم پوست جانور. در نتیجه زبان بطور کاملاً آشکاری نشان می‌دهد که وسیله‌ای که پوست نامیده می‌شود چگونه و از چه درست شده است. اما در رابطه با ابزارهای وضع به گونه دیگری است: و آنها در وهله اول - اگر اساس را زبان بگیریم - ابداع ساخته نشدند، بنابراین ممکن است اولین چاقو تصادفی پیدا شده باشد و می‌توانم بگویم در بازی بصورت یک سنگ تیز شده مورد استفاده قرار گرفت.

L. Geiger, *Die Urgeschichte der Menschheit im Lichte der Sprache. Mit besonderer Beziehung auf die Entstehung des Werkzeugs*, pp. 96-97 (in the collection *Zur Entwicklungsgeschichte der Menschheit*, Stuttgart, 1878).

کردن‌شان استفاده کنند. در انسان‌شناسی مکتبی هست که متشأ تفاوت
نتایج فوق‌الذکر به تفاوت خصلتهای نژادهای انسان ربط می‌دهد. اما
کمیت این نظر بدجوری می‌لنگد: این نظر شکل جدیدی است از همان روش
قدیم که پدیده‌های تاریخی را با اشاراتی به طبیعت انسانه توضیح
می‌دهد. در این مورد با اشاراتی به طبیعت نژادی) و با تمام ژرفای
علمی‌اش سرسوزنی از نظرات دکتر مولیر فراتر نمی‌رود که حکیمانه
اعلام داشت که تریاک انسان را خواب می‌کند چون خاصیت خواب‌آوری
دارد (نژاد سمینی به این دلیل عقب مانده است چون خصلت عقب‌ماندگی
دارد).

انسان با عمل کردن بر روی طبیعت خارجی، طبیعت خود را تغییر
می‌دهد. او کلیه استعدادهایش و از جمله استعداد ابزارسازی و خویشی‌را
تکامل می‌بخشد. اما در هر زمان میزان این استعداد را میزان تکامل نیروهای
تولیدی تا آن زمان تعیین می‌کنند.

عینکه ابزار کاری به‌موضوع تولید تبدیل شد امکان و همینطور
درجه کم‌وبیشی - کامل کردن ساخت آن کاملاً به ابزار کاری بستگی دارد
که به‌کمک آن ساخته شده است. این موضوع حتی بدون توضیح هم برای
همه قابل درک است. ولی این آن چیزی است که مثلاً در نظر اول ممکن
است کاملاً غیر قابل درک بنظر آید. پلوتارک وقتی به اختراعات ارشمیدس
در زمان محاصره سیراکوز توسط رومی‌ها اشاره می‌کند لازم می‌بیند که
از جانب این مخترع عنووه‌خواهی کند - او می‌گوید البته برای فیلسوف
برازنده نیست که خود را با چیزهایی از این دست مشغول‌کند. اما ارشمیدس
بدلیل وضع ناهنجاری که برای کشورش پیش آمده بود حق داشت دست به
چنین کارهایی بزند. ماسی پرسیم حالا چه کسی به این فکر می‌افتد که مواردی
پیدا کند که گناه اویسون را تخفیف دهد؟ امروزه ما شرم‌آور نمی‌دانیم -
کاملاً برعکس - که از استعداد او برای اختراعات مکانیکی در عمل استفاده
کنیم. در حالیکه یونانیها (یا اگر ترجیح می‌دهید رومی‌ها) همانطور که
می‌بینید نظر کاملاً متفاوتی نسبت به این قضیه داشتند. از این رو جبراً
سیر کشفیات مکانیکی و اختراعات در میان آنها پیشرفتی به‌راتب کندتر -
در واقع نیز چنین بود از ما داشت. باز هم در اینجا مسکن است چنین بنظر برسد
که عقاید برجسته‌شان حاکنند. ولی یونانیها چنین عقیده عجیبی را از کجا

پیدا کردند؟ منشاء آنرا نمی‌توان با توسل جستن به صفات و فکر انسان توضیح داد. تنها راه چاره این است که مناسبات اجتماعی آنها را بیاد بیاوریم. همانطور که می‌دانیم جوامع روم و یونان جوامع پرده‌داران بود. در چنین جوامعی کلیه کارهای بدنی و کلیه کارهای تولیدی را باید برده‌ها انجام دهند. مرد آزاد از چنین کارهایی شرم داشت و بنابراین بطور طبیعی آنها حتی نسبت به اختراعی بی‌نهایت مهم که اثری عمیق بر روند تولید داشت نگرشی تعقیب‌آمیز داشتند. و از جمله نسبت به اختراعات مکانیکی، به این دلیل است که نگرش پلوتارک به ارشمیدوس بسیار متفاوت است از نگرش کنونی ما نسبت به ادیسون.*

اما چرا برده‌داری در یونان مستقر شد؟ آیا به این دلیل نبود که یونانی‌ها چون فکرشان مرتکب اشتباهی شد خیال کردند که برده‌داری بهترین نظامها است؟ خیر، به این دلیل نبود. زمانی بود که یونانی‌ها برده‌داری نداشتند و در آن زمان بهیچوجه فکر نمی‌کردند که نظام اجتماعی برده‌داری طبیعی و اجتناب‌ناپذیر باشد. بعدها برده‌داری در میان یونانی‌ها ظاهر شد و بتدریج نقش هرچه مهمتری در زندگی آنها پیدا کرد. سپس نظرات شهروندان یونان نیز تغییر کرد: از این پس آنها از برده‌داری

* زیرا هنر مکانیک... اول بار بتوسط ادوکسوس و آشیانس بوجود آمد که هندسه را با آن همه ظرایفش آراستند و به مسابلی که حملشان با کلمات و نمودار مقدور نبود، تاپیدی بخشیدند که ناشی از تصاویر مکانیکی بود که در کمان برای حواس میسر بود... اما الفلاطون از این نکته خشمگین شد و آنها را بعنوان فاسدکنندگان و از میان برندگان خلوص محض هندسه زیر حملات خود گرفت که هندسه را واداشتند تا به چیزهای غیرمادی تفکر مجرد پشت‌کنند و تا سطح چیزهای حسی پائین بیاید و هرچه بیشتر از انبساطی استفاده کند که نیاز به وسایل و کار یدی زیاد دارد. به این دلیل مکانیک کاملاً از هندسه شمایز گشت و مدتهای مدید از جانب فلاسفه که آنرا جزو هنرهای نظامی می‌دانستند فراموشی سپرده شد.

(Plutarchi, *Vita Marcelli*, edit. Teubneriana. C. Sintenis, Lipsiae, 1885. Ch. XIV, pp. 135-36).

همانطور که خواننده می‌بیند نظر پلوتارک در آن زمان اصلاً تا زگی نداشت.

بتوان نهادی کاملاً طبیعی و اساسی چون و چرا دفاع می‌کردند. پس چرا
 برده‌داری در میان یونانیها پیدا شد و تکامل پیدا کرد. بدیهی است، به
 همان دلیل که در کشورهای دیگر در مرحله معینی از تکامل اجتماعی‌شان
 پیدا شد و تکامل پیدا کرد. و این دلیل که عبارت است از وضع نیروهای
 تولیدی، مشهور خاص و عام است. چون در واقع برای اینکه عمل تبدیل
 دشمن اسیر شده به برده و نه گوشت گیاه شده سود بیشتری برای من
 داشته باشد، ضرورت دارد که محصول کار غیر آزاد او بتواند نه تنها
 زندگی خود او بلکه حداقل تاحدی زندگی مراهم تأمین کند: به عبارت دیگر
 ضروری است که نیروهای تولیدی در اختیار من به مرحله معینی از تکامل
 رسیده باشند. و دقیقاً از همین دراست که برده‌داری وارد تاریخ می‌شود.
 کار برده چندان مناسب تکامل نیروهای تولیدی نیست، در اضلاع برده‌داری
 نیروهای تولیدی پیشرفت بینهایت کندی دارند، ولی باین وجود باز هم
 پیشرفت می‌کنند. سرانجام لحظه‌ای فرا می‌رسد که معلوم می‌شود استثمار
 کار برده در مقایسه با استثمار کار آزاد سود کمتری دارد. از آن پس برده-
 داری منسوخ می‌شود یا بتدریج زوال می‌یابد. همان تکامل نیروهای تولیدی
 که آنرا وارد تاریخ کرده بود راه خروج را نشان می‌دهد. بنا بر این حالا

* همه می‌دانند که دهقانان روس خودشان می‌توانستند سرف داشته
 باشند و کم هم نبودند دهقانانی که داشتند. وضع برده نمی‌توانست برای
 دهقان جذاب باشد. اما در وضع نیروهای تولیدی آن زمان روسیه بنظر
 هیچ دهقانی چنین وضعی غیر طبیعی جلوه نمی‌کرد. «موزیکی» که پول و
 پله‌ای بهم می‌زد بطور طبیعی درست مانند آن مرد رومی که می‌کوشید
 برده برای خود پیدا کند، بفکر خریدن سرف می‌افتاد. بردگاتی که به
 زهبری اسپارتا کوس قیام کردند علیه اربابانشان به جنگ پرداختند نه
 برده‌داری؛ اگر آنها موفق به کسب آزادی‌شان می‌شدند بنوبه خود در اوضاع
 و احوال مناسب و با وجدانی بینهایت آسوده برده‌دار می‌شدند. آدم‌در
 اینجا بی‌اراده کلمات لطینگ را بخاطر می‌آورد که معنای تازه‌ای پیدا
 می‌کنند، اینکه آزادی باید ضروری باشد. تاریخ نشان می‌دهد که آزادی
 در هر لباسی که باشد تنها وقتی ظاهر می‌شود که به صورت ضرورت اقتصادی
 درآید.

که به پلوتارک بر می گردیم می بینیم که نظر او را در باره اختراعات ارسطو و وضع نیروهای تولیدی همیش مشروط ساخته بود. و از آنجا که نظراتی از این قبیل تأثیر عمیقی بر سیر بعدی کشفیات و اختراعات دارند می توان از این فراتر رفت و گفت که تکامل بیشتر نیروهای تولیدی هر ملت معینی را در هر دوره تاریخی معین، وضع آنها در دوره مورد مطالعه تعیین می کند.

طبعاً هر جا که با اختراعات و کشفیات سر و کار پیدا کنیم باید به خرده نیز بپردازیم. بدون خرده انجام کشفیات و اختراعات مانند دوران پیش از ظهور انسان بر روی کره ارض غیر ممکن بود. آموزشی را که ما مطرح می سازیم بهیچوجه نقش خرده را نادیده نمی گیرد، بلکه سعی آن متوجه توضیح این نکته است که چرا خرده در هر زمان معینی به این نحو عمل کرد و نه به آن نحو، این آموزش موفقیت‌های خرد را خوار نمی شمارد بلکه در جستجوی یافتن علت کافی برای آنها است.

در این اواخر اعتراض دیگری نسبت به این آموزش صورت گرفت و بر آقای کار یف است که آن را مطرح سازد:

این نویسندگان که کم و بیش فلسفه تاریخی انگلس را بطور موفقیت آمیزی شرح و بسط داده است می گوید: «انگلس در طول زمان نظرش را با ملاحظاتی جدیدی تکمیل کرد که منجر به یک دگرگونی اساسی شد. اگر او در گذشته اساس مفهوم مادی تاریخ را تحقیق در ساخت اقتصادی جامعه می دانست بعدها متوجه شد که مطالعه ساخت خانواده نیز بهمان اندازه حائز اهمیت است. این دگرگونی زیر تأثیر مفاهیم جدید درباره اشکال اولیه ازدواج و مناسبات خانواده صورت گرفت که او را مجبور ساخت نه فقط روند تولید محصولات بلکه روند بازتولید نسل‌های انسان را نیز در مدنظر بگیرد. از این لحاظ این تأثیر تاحدی مربوط بود به کتاب جامعه قدیم مورگان، و غیره.»^۱

و بنابراین اگر انگلس قبلاً «اساس مفهوم مادی» (۴) و تاریخ را تحقیق در ساخت اقتصادی جامعه می دانست، بعداً «پس از اینکه فهمید {مطالعه ساخت خانواده نیز} بهمان اندازه حائز اهمیت است، و غیره دیگر

1. See *Economic Materialism in History*, in *Vestnik Yevropy*,²⁸ August 1894, p. 601

به ماده‌گرای اقتصادی نبود. آقای کارپف در طرح این مسئله حالت يك مورخ به‌فرض را دارد درحالی‌که آقا میخائیلوفسکی درباره همین موضوع به هجست و خیزه می‌پردازد! اما هر دو ی آنها اساساً يك چیز را می‌گویند و هر دو ی آنها حرف‌هایی را تکرار می‌کنند که پیش از آنها نویسنده بینهایت سطحی آلمانی و اهیزنگرون در کتابش بنام *Entwickelungsgesetze der Menschheit* بود.

این امر کاملاً طبیعی است که مورد برجسته‌ای چون انگلس که طی چند دهه با دقت موشکافانه پیشرفت علوم عصر خویش را دنبال کرده بود بمیزان قابل‌ملاحظه‌ای نظر اساسی خویش را درباره تاریخ انسان تکمیل کند. اما تکمیل داریم تا تکمیل و « *fagot et fagot* » [آدم داریم تا آدم]. در این مورد، کل مسئله این است که آیا انگلس نظراتش را در نتیجه تکمله‌هایی که در آنها وارد ساختن تغییر داد آیا از مجبور بود که بموازات تکامل تولید حاصل دیگری را که با اصطلاح «بهمان اندازه اولی اهمیت» دارد برسمیت بشناسد؟ پاسخ به این مسئله برای هر کس که کمترین علاقه‌ای به برخورد دقیق و جدی با آن داشته باشد آسان است.

داروین می‌گوید فیلیا گاهی باشاخه مگس‌پارا می‌پراندند. ولیکن ما در این رابطه اشاره کردیم که این شاخه‌ها در زندگی فیلیا نقش اساسی ایفا نمی‌کنند و این‌که فیلیا نه به دلیل استفاده از شاخه نیل شدند، فیلیا نه رابطه معینی با نیل ماده دارد. فیلیا نه رابطه معینی با نوزاد خود دارند. کاملاً روشن است که این روابط را «شاخه» بوجود نیاورده است: آنها را وضع کلی زندگی این نوع بوجود آورده است. وضعی که در آن نقش «شاخه» تا بدان حد ناچیز است که می‌توان آن را بی‌کمترین ترس با صفر برابر دانست. ولی تصور کنیم که همین شاخه رفته رفته نقش هر چه مستحضر پیدا کند، به این معنا که شاخه بر ساخت آن وضع کلی که کلیه عادات فیلیا و در درازمدت حتی هستی‌اش به آن بستگی دارد هر چه بیشتر تأثیر بگذارد. تصور کنیم که این شاخه سرانجام به مرحله‌ای برسد که در بوجود آوردن این وضع تأثیر قاطع داشته باشد. در این صورت مجبور به پذیرش این هستیم که شاخه در درازمدت روابط فیلیا را پاماده و پسا

نوزادش را نیز تعیین می‌کند. سپس باید پذیریم که زمانی بود که مناسبات و خانوادگی، فیلها مستقلاً تکامل می‌یافت (از نظر رابطه این مناسبات با شاخه) و بعدها زمانی فرا رسید که شاخه در این مناسبات عامل تعیین کننده شد. آیا در این پذیرش چیز عجیبی وجود خواهد داشت؟ مطلقاً هیچ چیز، مگر عجیب بودن خود این فرضیه که شاخه‌ای ناگهان در حیات فیل اهمیت قاطع کسب کند. و خود ما می‌دانیم که این فرضیه حتماً بنظر عجیب خواهد رسید؛ اما در کار بستن آن بر تاریخ انسان وضع فرق می‌کند.

انسان فقط بتدریج از دنیای حیوان جدا شد. در حیات اجداد انسان - نمای ما زمانی بود که ابزار درست با اندازه نقش شاخه در زندگی فیلها بی‌اهمیت بود. در خلال این دوره طولانی مناسبات بین نرها و انسان‌ها و ماده‌های انسان‌ها و هم‌طور مناسبات هر یک از آنها با نوزادشان توسط وضع کلی حیات این نوع تعیین می‌شد، که هیچ رابطه‌ای با ابزار کار نداشت. پس مناسبات خانوادگی، اجداد ما به چه چیز بستگی داشت؟ این دیگر بمهمه طبیعی‌دانان است که توضیح بدهند: تا اینجا مورخ هنوز هیچ کاری در این فیلرو ندارد. اما از این پس ابزار کار نقش هر چه مهمتری در حیات انسان پیدا می‌کند. نیروهای تولیدی هر چه بیشتر تکامل می‌یابند و سرانجام لحظه‌ای فرامی‌رسد که در کل ساخت اجتماعی و از جمله در مناسبات خانوادگی تأثیر قاطعی پیدا می‌کنند از اینجا است که کار مورخ آغاز می‌شود: او باید نشان بدهد که چگونه و چرا مناسبات خانوادگی اجداد ما در رابطه با تکامل نیروهای تولیدی تغییر کرد و چگونه خانواده مطابق با مناسبات اقتصادی تکامل یافت. اما آشکار است همینکه او شروع به توضیح می‌کند در مطالعه خانواده اولیه تنها با علم اقتصاد نیست که باید کنار بیاید: چون مردم حتی قبل از اینکه ابزار کار اهمیت قاطع در حیات انسان پیدا کند تکثیر می‌یافتند: حتی قبل از این زمان هم مناسبات خانوادگی وجود داشت که وضع کلی هستی نوع انسان هوشمنداً تعیین کننده آن بود. پس وظیفه مورخ در اینجا چیست؟ او باید در درجه اول از طبیعی‌دان بخواهد که پرونده خدمت این نوع را در اختیار او قرار دهد، از اینجا طبیعی‌دان بررسی بیشتر درباره تاریخ انسان را به او وامی‌گذارد؛ و در

1. homo sapiens.

درجه دوم او باید این پرونده را به منابع خاص خود تکمیل کند به عبارت دیگر او باید خانواده را به همان شکلی که با اصطلاح در دوره جانورشناسی تکامل انسان، هستی یافت بگیرد و سپس نشان بدهد که در دوره تاریخی، تحت تأثیر تکامل نیروهای تولیدی ناشی از تغییرات مناسبات اقتصادی، چه تغییراتی در آن راه یافت. تمام حرف انگلس همین است. و ما می‌پرسیم: وقتی او چنین حرفی می‌زند آیا سوسوزنی هم نظر اصلی او را درباره اهمیت نیروهای تولیدی در تاریخ انسان تغییر می‌دهد؟ آیا او به موازات عملکرد این عامل، عملکرد عامل دیگری را هم که به همان اندازه اهمیت دارد می‌پذیرد؟ بنظر می‌رسد که او چیزی را تغییر نمی‌دهد، چنین بنظر می‌رسد که او چنین عاملی را نمی‌پذیرد. بسیار خوب، اما اگر او چیزی را تغییر نمی‌دهد پس چرا آقایان و ایزن‌گرون و کاریف درباره تغییر نظرات او حرف می‌زنند، پس چرا آقای میخائیلوفسکی به جست و خیز می‌پردازد؟ به احتمال بسیار زیاد بدلیل تهمی مخز بودنشان.

سکن است مخالفان ما چنین نغمه سردهند که «اما بهرحال این واقعا عجیب است که تاریخ خانواده را به تاریخ مناسبات اقتصادی خلاصه کرده حتی در خلال آنچه که شما اسش را می‌گذارید دوره تاریخی». شاید عجیب باشد و شاید نباشد؛ آقای میخائیلوفسکی می‌گوید، موضوع قابل بحث است، مانیز هیچ ابائی که در این باره باشما بحث کنیم آقایان، اما فقط یک شرط دارد: در خلال بحث جدی باشید و با دقت کلمات ما را مورد بررسی قرار دهید، اختراعات خود را به ما نسبت ندهید و مرتب درصدد این نباشید که در سخنان ما یا آموزگارانمان تضادهایی را کشف کنید که وجود ندارند یا مرکز وجود نداشته‌اند. موافقید؟ بسیار خوب، پس بحث می‌کنیم.

شما می‌گوئید که نمی‌توان تاریخ خانواده را بکلمه تاریخ مناسبات اقتصادی توضیح داد؛ چنین کاری کوتاه‌بینانه یکجانبه و غیرعلمی است. ما موکداً عکس این را می‌گوئیم و به وساطت محققان متخصص، رجوع می‌کنیم.

شما بی‌شک کتاب ژيرو - تولون را می‌شناسید: *Les origines de la famille?* ما لای این کتابی را که شما می‌شناسید باز

می‌کنیم و برای نمونه عبارات زیر را در آن می‌یابیم:

«دلایلی که در درون قبیله اولیه (درواقع ژيرو - تولون می‌گویند در «درون دسته» - de la horde) موجب تشکیل گروه‌های خانوادگی جدا از هم شد آشکارا بارشده‌سروت در این قبیله ارتباط داشت. آموختن استفاده از نوعی هلله پاکشفت آن، اهلی ساختن انواع جدید حیوانات می‌تواند دلیل کافی برای دگرگونی‌های اساسی در جامعه وحشی باشد: کلیه موفقیت‌های بزرگ تمدن همیشه پانفیرات عمیق در حیات اقتصادی جمعیت انطباق دارد (ص ۱۳۸).»*

چند صفحه بعد اینطور می‌خوانیم:

«ظاهراً گذار از نظام زن خویشاوندی به نظام مرد خویشاوندی به علت تعارضاتی بود که خصالت حقوقی داشتند و اساس آنها را حق مالکیت تشکیل می‌داده (ص ۱۴۱).»

و باز کمی جلوتر: «آن مازمان خانواده که حق مرد در آن تسلط داشت در همه جا پدیدار شد و بنظر من بواسطه عمل نیرویی بسادگی نیروهای طبیعی یعنی حق مالکیت» (ص ۱۴۱).

البته شما می‌دانید که مک‌لنن در تاریخ خانواده از کیه چه اهمیتی به کشتن نوزادان دختر می‌دهد؟ همانطور که می‌دانیم نگرش انگلس نسبت به پژوهش‌های مک‌لنن منفی بوده اما در مورد حاضر برای ما جالبتر این است که بدانیم مک‌لنن درباره دلایلی که موجب پیدایش بچه‌کشی شده و گویا تأثیر قاطعی بر تاریخ خانواده داشته چه نظراتی ابراز کرده است.

«برای قبایلی که دور تادورشان رادشمن فراگرفته بود و از مزایای دانش بی‌بهره بودند و برای کسب معیشت دست بگریبان مشکلات بیشمار، پسران منبع نیرو محسوب می‌شدند، هم برای دفاع و هم برای تأمین غذا، اما دختران منبع ضعف بودند.»

پس به عقیده مک‌لنن این چه چیزی بود که قبایل اولیه را واداشت تا نوزادان دختر را بکشند؟ ناکافی بودن وسایل معیشت، ضعف نیروهای

* ما این جملات را از متن فرانسه کتاب منتشره سال ۱۸۷۴ نقل می‌کنیم.

I. J. F. McLennan, *Studies in Ancient History: Primitive Marriage*, 1876, p. 111.

تولیدی: اگر این قبایل غذای کافی می‌داشتند احتمالاً فقط از ترس اینکه مبادا روزی دشمن سر برسد و چه بسا دخترانشان را بکشد یا به اسیری ببرد آنها را نمی‌گشتند.

تکرار می‌کنیم که انگلس با نظر مک‌لنن درباره تاریخ موافق نیست و بنظر ما نیز اصلاً قانع‌کننده نیست؛ اما آنچه در اینجا مهم است این است که مک‌لنن نیز درگناهی که بدلیل آن انگلس را سرزنش می‌کنند سهیم است. او نیز پاسخ معمای تاریخ مناسبات خانوادگی را در وضع نیروهای تولیدی جستجو می‌کند.

آیا باز هم نیاز هست که ادله و براهین بیاوریم و از لیبرت^۱ و مورگان نیز نقل قول کنیم. بنظر ما که دیگر نیازی نیست، چون هرآنکس که آثار آنها را خوانده باشد می‌داند که آنها نیز از این لحاظ مانند مک‌لنن و انگلس از زمره گناهکاران بزرگ هستند. از این لحاظ همانطور که همه می‌دانند خود اسپنسر نیز بی‌گناه نیست، اگرچه نظرات جامعه‌شناسانه او مطلقاً با «ماده‌گرایی اقتصادی» ارتباطی ندارد.

البته امکان این هست که از این مورد اخیر به‌منظور بحث وجدل استفاده کرد؛ پس بفرمائید! پس با این حساب آدم می‌تواند در مورد این بیان مسئله مشخص با مارکس و انگلس موافق باشد اما نظریه کلی آنها را درباره تاریخ قبول نداشته باشد. البته که آدم می‌تواند، اما مسئله فقط این است که منطقی چه کسی را تأیید می‌کند.

باز جلوتر می‌رویم.

ژیرو - تولون می‌گوید تکامل خانواده را تکامل حق مالکیت تعیین می‌کند و می‌افزاید که کلیه پیشرفت‌های تمدن بطور کلی منطبق است با تغییراتی که در حیات اقتصادی انسان بوجود آمده است. احتمالاً خواننده خود متوجه شده است که اصطلاحات مورد استفاده ژيرو - تولون کاملاً دقیق نیستند؛ از قرار معلوم مفهوم او را از «حق مالکیت» مفهوم «حیات اقتصادی» در زیر خود پوشانده است. اما در هر صورت حق حق است و اقتصاد اقتصاد و این دو مفهوم نباید بایکدیگر مخلوط شوند. این حق مالکیت از کجا آمده است؟ شاید زیر تأثیر اقتصاد جامعه‌ای معین بوجود

1. Lippert

آمده است (لاسال می‌گوید قانون مدنی همیشه فقط وسیله‌ای برای بیان مناسبات اقتصادی است). یا شاید بدلیل کاملاً متفاوتی نبوده‌است. در اینجا باید به تجزیه و تحلیل خود ادامه دهیم و درست در لحظه‌ای که دارد کارمان بویژه عمیق و بینهایت جالب می‌شود قطعش نکنیم.

قبلاً دیدیم که مورخان فرانسوی دوران احیای سلطنت جوانی رضایتبخش برای مسئله منشاء حق مالکیت نیافتند. آقای کاریف در مقاله‌اش زیر عنوان «ماده‌گرایی اقتصادی در تاریخ به مکتب تاریخی قانون در آلمان می‌پردازد، بی‌نیاز نیست که مانع‌مرووری در نظرات این مکتب بکنیم.

این است آنچه که بر فرانسوا بیرامون آن مکتب می‌گوید. «وقتی در آغاز قرن حاضر در آلمان سرود کلیه با اصطلاح «مکتب تاریخی قانون» (39) پیدا شد که قانون را نه بعنوان نظامی بی‌حرکت از هنجارهای حقوقی آنچنانکه قانون دانان پیشین تصور می‌کردند بلکه بمثابة چیزی متحرک، متغیر، تکامل‌یابنده مورد بررسی قرار داد گرایش نیرومندی در این مکتب بوجود آمد تا نظر تاریخی قانون را بمنزله تنها و تنها نظر صحیح در برابر کلیه دیگر نظرات ممکن در این قلمرو قرار دهد. نظر تاریخی هرگز وجود حقایق علمی صادق در کلیه قرون و اعصار را یعنی آنچه که به زبان علم جدید قوانین کلی خوانده می‌شوند، تحمل نمی‌کرد و بنفع این اندیشه که قانون به اوضاع محلی بستگی دارد - بستگی که همیشه و همهجا وجود داشته، اما اصولی را که در میان کلیه ملل مشترک است انکار نمی‌کند - حتی مستقیماً این قوانین و بهمراه آن هر نظریه کلی درباره قانون را انکار می‌کرد.»

در این چند سطر آنقدر... چطور بگویم؟... آنقدر بیدقتی وجود دارد که اگر نمایندگان و طرفداران مکتب تاریخی قانون می‌دیدند حتماً شکوایه‌ای علیه آن اقامه می‌کردند. از این رو آنها مثلاً می‌گفتند که وقتی آقای کاریف انکار آنچه که به زبان علم جدید قوانین کلی خوانده می‌شوند را به آنها می‌چسباند یا اینکه عمداً و عماداً قصد تعریف نظر آنها را دارد یا در غیر این صورت مفاهیم را چنان قاطعی می‌کند که اصلاً شایسته یک

1. *Zestnik Yevropy*, July 1894, p. 12.

موسطایی تاریخی نیست چون او آن دسته از «قوانین» را که در قلمرو تاریخ قانون قرار دارند با قوانینی که تکامل تاریخی ملل را تعیین می‌کنند بهم می‌آیزد و مخلوط می‌کند. مکتب تاریخی قانون هرگز رویای انکار وجود نوع دوم قانون را در سر نمی‌پرورانند و همواره برای کشف آنها تلاش می‌کرد، گرچه این تلاشها با موفقیت قرین نشدند. اما دلیل شکست از بینهایت آموزنده است و اگر جناب کاریف زحمت تعمق درباره آنرا به خود می‌داد شاید چه کسی می‌دانست او نیز سرانجام «جوهر روند تاریخی» را برای خود روشن می‌ساخت.

در قرن هجدهم مردم تمایل داشتند که تاریخ قانون را یا عمل «قانون‌گذار» توضیح دهند. مکتب تاریخی قویاً علیه این تمایل قیام کرد. ساوینی در اوایل سال ۱۸۱۴ این نظر جدید را به این شکل تنظیم کرد: «این نظر در مجموع چنین است: هر قانونی زائیده آن چیزی است که در زبان عامه اما نه بصورت کاملاً دقیق قانون مرسوم خوانده می‌شود، حتی قبل از هر چیز عرف و عادت رایج مردم به آن هستی می‌بخشد و فقط بعدها است که نوبت به علم حقوق می‌رسد. بنابراین قانون رانبروهای درونی که عملکردشان به چشم نمی‌آید بوجود می‌آورند نه اراده شخصی قانونگذار.» این نظر بعدها در اثر معروف ساوینی بنام *System des*

heutigen römischen Rechts و توسعه یافت. او در این کتاب می‌گوید: «قانون مثبت در آگاهی عمومی یک ملت زندگی می‌کند و بنابراین باید آن را قانون مردمی نامید... اما بهیچوجه نباید از این گفته چنین استنباط کرد که افراد ملت دلخواهی آن را بوجود می‌آورند... قانون مثبت را روح یک ملت می‌آفریند که در افراد آن زندگی و عمل می‌کند و بنابراین قانون مثبت نه تصادفاً بلکه ضرورتاً درست همان قانونی است که در آگاهی هر فرد وجود دارد.»

ساوینی ادامه می‌دهد: «اگر مسئله پادشاه دولت را مورد بررسی قرار

1. Friedrich Karl von Savigny, *Vom Beruf unserer Zeit für Gesetzgebung und Rechtswissenschaft*, 3rd ed., Heidelberg, 1840, p. 14. The first edition appeared in 1814.

2. Berlin edition, 1840, Vol. I, p. 14.

دعیم باید بهمان طریق منشاء آن را در ضرورت عالی و در عمل نیرویی پیداکنیم که از درون هستی می‌گیرد و ظاهر می‌شود، همانطور که پیشتر از این در مورد قانون بطور عام، نشان داده شد؛ و این امر نه فقط در مورد وجود دولت بطور کلی، بلکه همچنین در مورد اشکال خاص دولت در هر ملت معین صدق می‌کند.^۱

قانون دقیقاً مانند زبان «بطور فاسرئی» بوجود می‌آید و وجود آن در آگاهی عمومی مردم نه بشکل قواعد تجربیدی، بلکه بشکل مفاهیم زنده‌ای از نهادهای قانون که ارتباط زنده‌ای باهم دارند می‌باشد، بطوری که در موقع ضروری قاعده مجرد بکمک روندی مصنوعی (durch einen künstlichen Prozess) از این مفهوم کلی گرفته شده و شکل منطقی خود را پیدا می‌کند.^۲

ما در اینجا با آرزوهای عملی مکتب تاریخی قانون کاری نداریم؛ اما تا آنجا که به این نظریه مربوط می‌شود و بر اساس کلمات ساوینی که فوقاً ذکر آنها رفت می‌توان گفت که نشانگر نکات زیر است:

۱. عکس‌المطلی است علیه آن نظر قرن هیجدهم که پیروان بسیاری داشت و حاکی از این بود که افراد («قانونگذاران») بطور دلخواهی قانون را می‌آفرینند؛ کوششی برای بدست دادن توضیحی علمی از تاریخ قانون و درک آن تاریخ بمثابه روندی ضروری که بنابراین با قانون انطباق دارد.

۲. کوششی برای توضیح آن روند با دیدگاهی کاملاً پندارگرایانه؛ «روح یک ملت»، «آگاهی یک ملت» آخرین ملجأ و مرجعی بود که مکتب تاریخی قانون به آن پناه برد.

پوختا خصلت پندارگرایی نظرات این مکتب را با عریانی بیشتری نشان می‌دهد.

بنظر پوختا و همینطور ساوینی قانون ابتدایی، قانون مرسوم است. اما قانون مرسوم چگونه پیدا می‌شود؟ اغلب چنین اظهار عقیده می‌شود که این قانون را عمل روزمره (Uebung) بوجود می‌آورد، اما

1. *Ibid.*, p. 22.

2. *Ibid.*, p. 16.

این فقط مورد خاصی است از نظر ماده گرا درباره منشاء مفاهیم مردمی. نظر صحیح دقیقاً نظری است که مخالف آن است: عمل روزمره تنها آخرین لحظه است و فقط قانونی را بیان و متبلور می‌کند که بوجود آمده و در اعتقادات افراد متعلق به ملتی خاص زندگی می‌کند. تأثیر عرف و عادت بر اعتقادات فقط به این معناست که به برکت وجود عرف و عادت، اعتقادات آگاه‌تر و استوارتر می‌شوند.^۱

با این حساب اعتقادات ملتی درباره این یا آن نهاد حقوقی مستقل از عمل روزمره و جلوتر از عرف و عادت، بوجود می‌آید. پس این اعتقاد از کجا می‌آید؟ از اعمال روح ملت. و شکل خاصی را که این اعتقاد در میان ملتی خاص پیدا می‌کند باید به کمک خصیصه‌های روح آن ملت توضیح داد. این حرفها بسیار مبهم هستند - آنقدر مبهم که هیچ نشانه‌ای از توضیح علمی در آنها یافت نمی‌شود. خود پوختا نیز احساس می‌کند که این توضیحات چندان قانع‌کننده نیستند و می‌کوشد با چنین گفته‌ای به آنها صورت مقبولتری بدهد. «قانون به طریق نامحسوسی بوجود می‌آید. چه کسی می‌تواند این و خلیقه را بردوش بگیرد و از طرفی رایبدا کند که منجر به کشف منشاء اعتقادی معین، مفهوم، رتبه، شکوفایی و تجلی آن می‌شود؟ آنها که به انجام چنین کاری همت گماشتند، اکثراً مبدأ کارشان براندیشه‌های اشتباه بود.»^۲

«اکثراً... این گفته به این معنا است که محققانی هم بودند که مبدأ کارشان براندیشه‌های صحیح بود. پس این اشخاص درباره پیدایش

1. *Cursus der Institutionen*, Leipzig, 1841, Vol. I, p. 31.

پوختا در پانویسی از التقاطیون بازبانی گزنده سخن می‌گوید که تلاش می‌کنند نظرات متضاد را دربار منشاء قانون با یکدیگر آشتی دهند و حرفهایی می‌زنند که بی‌اراده این سؤال را مطرح می‌سازد: آیا ممکن است او ظهور آقای کارپف را پیش‌بینی کرده باشد؟ اما از سوی دیگر باید به این را هم گفت که آلمانی‌ها در زمان پوختا خود به اندازه کافی التقاطیهای وطنی داشتند. اگر احياناً کمبود دیگری هم وجود داشته باشد، اما همیشه و همه‌جا ذخیره پایان ناپذیری از این نوع مغزها وجود دارد.

2. *Ibid.*, p. 28.

و شکوین نظرات مردمی به چه نتایجی دست یافتند؟ مسویریم اینطور فرض کنیم که این نکته برای پوختا در پرده اسرار ماند. چون او جز اشارات بی معنا به خصیلتهای روح مردم گامی فراتر نمی گذارد.

در اظهارات فوق الذکر ماوینی هم سینی براینکه وجود قانون در آگاهی مردم نه بشکل قواعد تجریدی، بلکه «بشکل مفاهیم زنده ای از نهادهای قانون که ارتباط زنده ای با هم دارند می باشد» توضیحی دیده نمی شود. و فهم این نکته دشوار نیست که چه چیزی ماوینی را واداشت تا این اطلاعات مغشوش را در اختیار ما قرار دهد. اگر فرض بر این بود که قانون «بشکل قواعد تجریدی» در آگاهی ملتی وجود دارد، بنا بر این ما باید در درجه اول با «آگاهی عمومی» قانون دانها به مخالفت برسیم. خواستیم که خود بخوبی می دانند که درك قواعد تجریدی برای يك ملت چقدر دشوار است و در درجه دوم منشاء قانون شکل واقعاً غیر قابل باوری پیدا می کرد. یعنی مسئله به این صورت درمی آید که انسانهای تشکیل دهنده ملتی معین قبل از برقرار ساختن هرگونه مناسبات عملی باید یکدیگر و قبل از کسب هرگونه تجربه عملی، مفاهیم حقوقی مشخصی برای خود تدوین می کنند و پس از فرودادن مشتکی از آنها، همچون گرسنه ای که نان خشکی راه به قلمرو عمل روزمره وارد شده و گام در مسیر تاریخ خویش می گذارند. بدیهی است که هیچ کس چنین چیزی را باور نمی کند و همین دلیل است که ماوینی روی «قواعد تجریدی» خط می کشد: وجود قانون در آگاهی مردم بشکل مفاهیم مشخص نیست بلکه کم و بیش بصورت سطولی اشباع شده است که «وقتی ضرورت آن پیش بیاید» یعنی وقتی با عمل روزمره برخورد شود بلورهای حقوقی لازم رسوب می کنند. چنین برخوردی با مسئله البته خالی از نبوغ نیست اما سرموزنی ما را به فهم پدیده ها نزدیکتر نمی کند.

مثالی می زنیم :

رینگ می گوید اسکیموها بندرت مایملکی دارند؛ اما او تا آنجا که بتوان چنین اسمی روی آنها گذاشت از سه نوع دارایی نام می برد:

- ۱- دارایی گروه هم هسته ای که معمولاً پیش از يك خانواده است - مثلاً خانه زمستانی

- ۲- دارایی مشترک يك یا حداکثر سه خانواده خویشاوند - یعنی

يك چادر و همه اشياء متعلق به خانواده مانند چراغ، تبار چوبی، ظرفهای چوبی، ديگچه های سنگی؛ يك قايق يا اوميالك^۱ که می تواند این لوازم را همراه با چادر با خود حمل کند؛ يك يا دو سورتمه يا سگهای بسته به آنها؛... و نخيره آذوقه زمستان....

۳. و اما در مورد دارائیهای شخصی - یعنی دارائیهائی که هر فرد مالك آنها است... لباس... سلاح و ابزار يا هر آنچه که شخصا خود فرد از آنها استفاده می کند. حتی این اشياء در نظر آنها چنان بود که گویی نوعی رابطه ماوراء طبیعی با صاحب خود دارند و انسان را به ياد رابطه بين جسم و روح می انداختند. امانت دادن آنها به ديگران مرسوم نبود. اجازه بدهيد سعی کنیم و منشاء این سه نظر را درباره مالکیت از دیدگاه دیرآشنای مکتب تاریخی قانون بفهمیم.

چون يگفته پوختا اعتقادات بر عمل روزمره پیشی دارند و بر اساس عرف و عادت بوجود نمی آیند پس باید فرض کرد اوضاع بطریق زیر جریان داشته است. اسکیموها قبل از زندگی در خانه های زمستانی و حتی پیش از اینکه دست به ساختن آنها بزنند اعتقاد پافند که بعضی ظهور خانه های زمستانی در میان ایشان باید این خانه ها به تعدادی از چند خانواده تعلق داشته باشد. بهمین طریق وحشیهای ما خود را متقاعد ساختند که، همینکه چادر تابستانی، بشقاب چوبی، قايق، ديگچه، سورتمه و سگ در میان ظاهر شد، همه اینها باید در مالکیت يك خانواده واحد يا حداکثر سه خانواده خویشاوند باشد. سرانجام آنها اعتقاد پیدا کردند و باز بهمین اندازه محکم و راسخ که لباس، سلاح و ابزار باید دارایی شخصی محسوب شوند و اینکه حتی به امانت دادن آنها هم اشتباه است. اجازه بدهيد اضافه کنیم که احتمالا کلیه «اعتقادات» نه بشکل قواعد تجربی بلکه «بشکل مفاهیم زنده ای از تهادهای حقوقی که ارتباط زنده ای باهم دارند» وجود داشتند و اینکه از این معلول مفاهیم حقوقی - «وقتی ضرورت آن پیش بیاید» یعنی وقتی آنها با خانه زمستانی، چادر تابستانی، بشکه، ديگچه سنگی، بشقاب چوبی، قايق، سورتمه و سگ

1. umiak

2. H. J. Rink, *Tales and Traditions of the Eskimo*, 1875, pp. 9-10, 30.

روبو و شدند - هنجارهای قانون برسوم اسکیمویی به شکل کم و بیش «منطقی» خود رسوب کردند. و خصلتهای مخلول حقوقی فوق‌الذکر را نیز خصلتهای اسرارآمیز روح اسکیمو تعیین می‌کرد.

این بی‌پوچه توضیح علمی نیست. بلکه دپاوه‌پردازی، محض است - بقول آلمانی‌ها Redensarten.

این نوع پندارگرایی که پیروان مکتب تاریخی قانون بدان معتقد بودند وقتی به توضیح پدیده‌های اجتماعی پرداخت ثابت‌گردد که حتی از پندارگرایی بسیار صمیقتر شلینگ و هگل سفسطه‌آمیزتر است.

چگونه علم از کوچهٔ بن‌بستی که پندارگرایی در آن گرفتار آمده بود سر بر آورد؟ بیائید به سخنان آقای کروالفسکی گوش بسپاریم که یکی از ممتازترین نمایندگان حقوق تطبیقی جدید است.

آقای کروالفسکی با اشاره به اینکه زندگی اجتماعی قبایل اولیه مهر کمونیسم را بر خود دارد (گوش کنید، آقای و. و.؛ او نیز «پرفسور» است) می‌گوید:

«اگر بخواهیم دربارهٔ بنیادهای چنان نظامی تحقیق کنیم، اگر بکوشیم و دلایلی را که نیاکان اولیه ما را وامی‌داشت و هنوز هم قبایل وحشی امروز را مجبور می‌سازد که در جامعه کمونیستی کم و بیش مشخصی زندگی کنند، باید علی‌الخصوص شیوه‌های تولید اولیه را بفهمیم. برای اینکه توزیع و مصرف ثروت باید با شیوه‌های آفرینش آن تعیین شود. و اما در این باره ژئودشناسی چنین می‌گوید: اقوام شکارچی و ماهیگیر غذای خود را قاعدتاً بطور گروهی تأمین می‌کنند... در استرالیا دسته‌های چند ده نفری و حتی صد نفری مسلح باهم به شکار کانگرو می‌روند. برای شکار گوزن شمالی در کشورهای شمالی نیز به همین نحو عمل می‌شود... در این شکی نیست که انسان به تنهایی قادر به ادامه حیات نیست؛ او به کمک و پشتیبانی نیازمند است و در جمع، نیروهای او دهمها برابر بیشتر می‌شود... ما تولید اجتماعی و نتیجه ضرور و طبیعی آن مصرف اجتماعی را در آغاز تکامل اجتماعی به این شکل می‌بینیم. ژئودشناسی پراز واقعیت‌هایی است که این مدعی را اثبات می‌کنند.»*

آقای گووالفسکی پس از نقل نظریه پندارگرایی فرمینا که برطبق آن مالکیت خصوصی از خودآگاهی فرد بوجود می‌آید، چنین ادامه می‌دهد:

«خیر، چنین نیست، انسان اولیه وقتی به این اندیشه می‌رسد که سنگ تراش‌خورده که سلاح او است یا پوستی را که خود را با آن می‌پوشاند شخصاً به خود اختصاص دهد به این دلیل نیست، او در نتیجه کار بست نیروهای فردی خویش برای تولید ششی مورد نظر به این اندیشه دست پیدا می‌کند. سنگ چخماقی که بصورت تبر در خدمت او است بادبشهای خود او تراشیده شده است. در شکار که او همراه بسیاری دیگر از رفقای خویش در آن شرکت دارد او ضربه آخر را بر حیوان فرود می‌آورد و بنابراین این پوست آن حیوان به مالکیت او درمی‌آید، وجه تمایز قانون مرسوم وحشیان بواسطه صراحت و دقت بسیاری است که نسبت به این مسئله دارد. این قانون مثلاً این مورد را بدقت پیش‌بینی کرده است که اگر جانوری بوسیله ضربه دو شکارچی از پای درآید چه وضعی پیش می‌آید: در این حالت پوست متعلق به آن شکارچی است که تیرش نزدیکتر به قلب اصابت کرده است. در این قانون این مورد نیز پیش‌بینی شده است که اگر حیوانی قبلاً زخمی شده باشد و شکارچی دیگری تصادفاً از راه برسد و ضربه آخر را بزند متعلق به چه کسی خواهد بود. کاربرد کارفردی بطور منطقی نتیجتاً موجب بوجود آمدن تصاحب فردی می‌شود. این پدیده را می‌توان در سرتاسر تاریخ مشاهده کرد. هر کس که درخت میوه‌ای می‌کاشت صاحب آن می‌شد.... بعدها هر جنگجویی که غنیمتی بدست می‌آورد صاحب منحصر بفرد آن محسوب می‌شد، بطوریکه خانواده‌اش هیچ حقی نسبت به آن نداشت، درست به همین شکل خانواده کشیش نسبت به هدایایی که مؤمنان برایش می‌آوردند و دارائی شخصی او به حساب می‌آمد هیچ حقی نداشت. تمام اینها بطور غیرقابل انکاری بوسیله قوانین هندیان و قانون مرسوم اسلاوهای جنوب، قزاقهای دن یا ایرلندیهای باستان تأیید می‌شوند.

➤ کتاب ن. سیبر ففید بنام شرح مختصر فرهنگ اقتصادی اولیه و اقلیمهای بیشماری در خود دارد که با توضوح هر چه تمام‌الاثبات می‌کنند که شیوه‌های مالکیت راشیوه‌های تولید تعیین می‌کنند.

و این نکته حائز اهمیت است که در مورد اصل حقیقی چنین مالکیتی که نتیجه کاربرد کار شخصی برای تهیه شیئی معین است دچار اشتباه نشویم. برای اینکه وقتی کار شخصی مودی را کمکهای خویشاوندانش تکمیل می‌کند... اشیاء بدست آمده دیگر دارای خصوصی بحساب نمی‌آیند.^۱ پس از تمام آنچه گفته شد، حالا قابل درک است که به چه دلیل سلاح، لباس، غذا، زینت‌آلات و غیره قبل از هرچیز دیگر به تصاحب فرد درمی‌آیندند. «از همان آغاز کار، اهلی ساختن حیوانات - سگ، اسب، گربه، حیوانات بارکش - مهمترین منبع دارائیهای شخصی و خانوادگی است...»^۲ اما اینکه سازمان تولید تا کجا بر شیوه‌های مالکیت تأثیر می‌گذارد، مثلاً از این واقعیت بخوبی پیداست: اسکیموها در قایقها و گروههای بزرگ به شکار نهنگ می‌روند و قایقهایی که به این منظور استفاده می‌شوند دارای اجتماعی بحساب می‌آیند. اما قایقهای کوچک که برای حمل و نقل دارائیهای خانواده مورد استفاده قرار می‌گیرند متعلق به خانواده‌ها، یا حداکثر به سه خانواده خویشاونده متعلق هستند.

با پیدایش کشاورزی زمین نیز به موضوع مالکیت تبدیل شد. صاحبان زمین به واحدهای خویشاوند کم و بیش بزرگی تبدیل شدند. این، طبیعتاً یکی از اشکال مالکیت اجتماعی است. چگونه باید منشاء آن را توضیح داد؟ آقای کووالفسکی می‌گوید: «بناظر ما اینطور می‌رسد که دلایل آن در همان تولید اجتماعی نهفته باشد که گاه بگاه مستلزم تصاحب بخش بزرگتری از اشیاء منقول بود.»^۳

طبیعی است، همینکه مالکیت خصوصی بوجود آمد با شیوه تصاحب اجتماعی قدیم تضاد پیدا می‌کند. هرچاکه رشد سریع نیروهای تولیدی میدان هرچه وسیعتری برای «کوششهای فردی» باز می‌کند. تولید اجتماعی با سرعت نه‌چندان کمی روی به نابودی می‌گذارد یا بشکل نهادی ابتدایی به هستی خود ادامه می‌دهد. بعداً خواهیم دید که روند اضمحلال مالکیت اجتماعی اولیه در زمانها و مکانهای گوناگون بواسطه ضرورتی کاملاً

1. *Ibid.*, p. 95.
 2. *Ibid.*, p. 57.
 3. *Ibid.*, p. 98.

طبیعی و مادی الزاماً باید تفاوت‌های زیادی می‌داشت. فعلاً تنها بر نتیجه -
گیری کلی علم جدید قانون تأکید می‌کنیم که حاکی است مفاهیم حقوقی -
یا از طور که پوختا دوست داشت بگوید اعتقادات - را در همه جا
شیوه‌های تولید تعیین می‌کند.

شلینگ زمانی گفت که پدیده آهن‌ریانی را باید بمثابة نشانند
«ذهنی» در «عینی» فهمید. تمام تلاش‌هایی که صرف کشف توضیح پندار -
گرایانه تاریخ قانون می‌شود چیزی جز افزودن يك تكمله، يك "Seitenstück"
بر فلسفه طبیعی پندارگرا نیست. این تلاش‌ها همیشه به همان مکاشفات
گاه شایان توجه و نبوغ‌آمیز، اما همیشه دلخواهی و همیشه بی اساس
منجر می‌شود که بر پایه روح خودکفا و خود تکامل یافته انجام می‌گیرد.
اعتقاد حقوقی نمی‌تواند بر عمل روزمره پیشی بگیرد و تنها دلیلش
نیز این است که اگر از آن عمل‌ناشی نشده بود، اصلاً دلیل وجودی نمی -
داشت. طرفداری اسکیمو از مالکیت شخصی لباس، سلاح و ابزار تولید
به این دلیل ساده است که چنین مالکیتی برای او بسیار راحتتر است و
خصوصیات همین اشیاء آن را می‌طلبد. شکارچی ابتدایی برای اینکه
استفاده صحیح از سلاح، کمان یا بومرنگش را بیاموزد باید خود را پان
ابزار تطبیق دهد، ویژگی‌های مخصوص آن را مطالعه کند و در صورت
امکان آن را با ویژگی‌های فردی خود منطبق سازد.* در اینجا مالکیت

* همه می‌دانند که در کلیه قبیله‌های ابتدایی بین شکارچی و سلاحش
رابطه‌ای قلبی و صمیمی وجود دارد. مارتیوس درباره ساکنان ابتدایی
برزیل می‌گوید:

"Der Jäger darf sich keiner fremden Waffen bedienen"

(و شکارچی نباید از سلاح شکارچی بیگانه استفاده کند. - ویراستار.)
و توضیح می‌دهد که وحشیان از کجا يك چنین اعتقادی را بدست آوردند:

"Besonders behaupten diejenigen Wilden, die
mit dem Blasrohr schießen, dass dieses Geschoss durch den Gebrauch
eines Fremden verdorben werde, und geben es nicht aus ihren Händen."
(Von dem Rechtszustande unter den Ureinwohnern Brasiliens, Mün-
chen, 1892, S. 50.)



خصوصی، پیش از هر نوع مالکیت دیگر، در ماهیت اشیاء وجود دارد و بنابراین فرد وحشی به مزیت‌های آن اطمینان دارد؛ همانطور که می‌دانیم او حتی رابطه بین ابزار کار و سلاح یا صاحبش را بنوعی اسرارآمیز تلقی می‌کند. اما اعتقاد او بر اساس عمل روزمره رشد کرد نه اینکه بر آن پیشی گرفته باشد؛ و این اعتقاد منشاء خود را نه به صفات روح، بلکه به صفات اشیائی که از آنها استفاده می‌کند و به‌خصلت آن شیوه‌های تولید مدیون است که در وضع موجود نیروهای تولیدی او پراکنش‌الزامی و ناگزیرند.

اینکه تا چه اندازه عمل روزمره بر اعتقاد حقوقی پیشی می‌گیرد عملیات نمادین بی‌شماری که در قانون ابتدایی وجود دارند بخوبی نشان می‌دهند. شیوه‌های تولید تغییر کرده‌اند و به‌مراه آنها مناسبات منقایل انسانها نیز در روند تولید دستخوش تغییر شده‌اند. عمل روزمره تغییر کرده، ولی باتمام این وجود اعتقاد کماکان شکل قدیم خود را حفظ کرده است. اعتقاد با عمل جدید تضاد پیدا کرده است و در پی آن افسانه‌ها، علائم و عملیات نمادینی بوجود می‌آیند که هدف اصلی‌شان



(«بریزه این وحشیان که باسلاح پادی [لوله‌ای که برای پرتاب تیر داخل آن در آن می‌دمیدند] تیراندازی می‌کردند، تاکید داشتند که وقتی غریبه‌ای از سلاحشان استفاده کند آن را خراب می‌کند و هیچوقت آن را دست کسی نمی‌دادند.» - ویراستار.)

«Die Führung dieser Waffen (تیر و گمانها) erfordert eine grosse Geschicklichkeit und beständige Übung.

«Wo sie bei wilden Völkern im Gebrauche sind, berichten uns die Reisenden, dass schon die Knaben sich mit Kindergeräten im Schlessen üben.» (Oscar Peschel, *Völkercunde*, Leipzig, 1875, S. 190.)

(«استفاده از این سلاحها [تیر و گمانها] نیاز به مهارت و تمرین مداوم دارد. مسافران برای ما تعریف کرده‌اند که هرچاکه وحشیان از آنها استفاده می‌کنند، پسرها با سلاحهای دروغی به تمرین تیراندازی می‌پردازند.» - ویراستار.)

ظاهراً از میان بردن این تضاد است. سرانجام در طول زمان این تضاد به نحو اساسی حل می‌شود؛ براساس عمل اقتصادی جدید اعتقاد حقوقی جدیدی شکل می‌گیرد.

برای تمییز خصیلت مالکیت خصوصی فقط این کافی نیست که بگوئیم درجامعه‌ای معین دراین یا آن شیئی بوجود آمده است. مالکیت خصوصی همیشه حد و حدودی دارد که کاملاً به اقتصاد جامعه بستگی دارد. آقای کروالفسکی می‌گوید: «انسان درحالت وحشی تنها چیزهایی را تصاحب می‌کند که مستقیماً برایش سودمند باشد. او مازاد براحتیاجش را، حتی اگرچه پاکار شخصی‌اش بدست آورده باشد، سخاوتمندانه به دیگران می‌بخشد؛ به اعضای خانواده، یا طایفه و قبیله‌اش». رنیک نیز دقیقاً همین حرف را در مورد اسکیموها می‌زند. اما این رسوم به چه دلیل در میان وحشیان بوجود می‌آیند؟ بگفته آقای کروالفسکی منشاء آنها دراین واقعیت است که وحشیان با ذخیره کردن بیگانه‌اند. این گفته چندان واضح و بخصوص قانع کننده نیست، چون اقتصاددانان مبتدل پیش از حد آنرا مورد سوء استفاده قرار داده‌اند. لیکن این را می‌توان فهمید که نویسنده ما به چه معنا از این واژه استفاده می‌کند. «ذخیره کردن» واقعاً برای مردمان اولیه ناشناخته است، به این دلیل ساده که کار راحتی نیست و حتی می‌توان گفت که انجامش برای آنها غیرممکن است. گوشت حیوانی را که کشته شده است فقط می‌توان به مدت کمی «ذخیره» کرد؛ چون خراب می‌شود و کاملاً غیرقابل مصرف می‌گردد. البته اگر امکان فروش آن بود، «ذخیره» پولی که درقبال آن بدست می‌آید کار آسانی بود. ولی دراین مرحله از تکامل اقتصادی هنوز پول وجود ندارد. در نتیجه اقتصاد جامعه ابتدایی محدوده‌های تنگی ایجاد می‌کند که روح «فناعت» می‌تواند در چارچوب آن رشد کند. علاوه، امروز بخت بامن پاری کرد و حیوان بزرگی را کشتم و گوشتش را با دیگران تقسیم کردم، اما فردا (شکار، کاری است که نمی‌توان روی آن حساب کرد) ممکن است دست خالی برگردم و دیگر خویشاوندانم غنیمت خود را بامن سهم کنند. از این رو رسم تقسیم پشابه بیمه نامه‌ای متقابل و طلبی بوجود می‌آید که بی‌آن زندگی قبایل غیرممکن می‌گردد.

1. *Loc. cit.*, p. 56.

مراجهام، نباید از یاد برد که مالکیت خصوصی در میان چنین قبایلی فقط بشکل جتینی وجود دارد. درحالیکه شکل مسلط مالکیت اجتماعی است. عرف و عادت که بر این پایه رشد می‌کند به نوبه خود اراده مطلق صاحب دارای خصوصی را محدود می‌سازد. در اینجا نیز اعتقاد از اقتصاد دنباله روی می‌کند.

ارتباط مفاهیم حقوقی انسان با حیات اقتصادی‌اش را مثالی که رود برتوس جایجا و مکرر در آثارش بکار برده است بخوبی نشان می‌دهد. همه می‌دانند که نویسندگان روم باستان با نیروی تمام علیه رباخواری اعتراض می‌کردند. بنظر کاتو، محتسب رومی، رباخواران دو برابر دزدان بد بودند. (این درست همان چیزی است که خود پیرمرد می‌گفت: دقیقاً دو برابر). از این لحاظ پدران کلیسای مسیحی کاملاً با نویسندگان مشرک همکلام بودند. اما واقعیتی بسیار جانب‌توجه هر دو نقطه علیه منافع که سرمایه پولی ایجاد می‌کرد قیام کردند. ولی نسبت به وامهای جنسی و اضافهای که پیمراه می‌آوردند بطور غیرقابل مقایسه‌ای نظر ملایمتری داشتند. چرا چنین تفاوتی در نگرش آنها وجود داشت؟ برای اینکه این دقیقاً سرمایه پولی یا رباخواران بودند که در آن زمان ویرانیهای وحشتناک در جامعه بوجود می‌آوردند: چون دقیقاً همین امر بود که داشت موجب ویرانی ایتالیا می‌شد. در اینجا نیز اعتقاد دست‌درست اقتصاد به پیش می‌رود. هست می‌گوید: «قانون محصول صرف ضرورت یا دقیقتر بگوئیم احتیاج است». «بیموده است اگر بخواهیم شالوده‌ای ذهنی در آن جستجو کنیم». «باید بگوئیم اگر محقق ما مفاهیم را زیاده‌بهم مخلوط، نمی‌کرد گفته‌هایش درست با روح علم جدید مطابق بود.

بطور کلی، هر واحد اجتماعی تلاش می‌کند تا چنان نظامی از قوانین برای خود تدوین کند که در زمانی معین به بهترین وجهی نیازهایش را مرتفع سازد و سودمندترین نظام برای آن باشد. سودمندی یا زیانمندی مجموعه خاصی از نهادهای حقوقی را بهیچوجه نمی‌توان به «اندیشه» وابسته دانست. حال این اندیشه به هر شکل و با متعلق به هر کس که

I. Dr. Albert Hermann Post, *Der Ursprung des Rechts. Prolegomena zu einer allgemeinen vergleichenden Rechtswissenschaft*, Oldenburg, 1876, S. 25.

می‌خواهد باشد؛ مانندطور که دیدیم قانون به‌شیوه تولید و آن مناسبات متقابل بین مردم بستگی دارد که خود محصول همین شیوه تولید هستند. به این معنا قانون هیچ‌گونه شالوده ذهنی ندارد و نمی‌تواند داشته باشد. چون شالوده‌های آن همیشه واقعی هستند. اما شالوده‌های واقعی نظام همین از قانون مانع برخورد ذهنی افراد جامعه‌ای معین نسبت به آن نظام نمی‌شود. جامعه بتواند یک کل از جنین برخوردی که اعضای آن نسبت به آن نظام می‌کنند حاصلی جز سود نمی‌برد. هر ممکن، در دوره‌های گذار جامعه، یعنی وقتی نظام قانون موجود در جامعه دیگر برآورنده نیازهایی نیست که در اثر تکامل بیشتر نیروهای تولیدی رشد یافته‌اند، بخش پیشرفته مردم می‌تواند و باید طرح ذهنی نظام جدید نهادها را که بیشتر با روح زمانه منطبق باشد بریزد. ادبیات فرانسه پر از چنین طرح‌هایی است که همه در پاره نظم معرقی نوین هستند. منشاء قانون در «احتیاج» فقط در ذهن کسانی که عدالت کرده‌اند احتیاج را تا قلمسرو ماده حشون پائین بیاورند و این قلمرو را در برابر «روح محض» قرار دهند که با هر گونه احتیاجی بیگانه است شالوده «ذهنی» قانون را انکار می‌کنند. در واقعیت تنها آن چیز آرمانی است که برای انسان سودمند باشد و راهنمای هر جامعه در تنظیم آرمان‌هایش احتیاجات آن است. توضیح استثنای هم که بر این قاعده می‌چون‌چرا دیده می‌شوند در این واقعیت است که در نتیجه تکامل جامعه، آرمان‌ها اغلب از احتیاجات جدید عقب می‌مانند.»

• پست از مغزله همین آدمها است که هنوز راه درازی در پیش دارند تا بطور کامل از پندارگرایی بپسندند. از این رو او مثلا می‌گوید وحدت خویشاوندان با جامعه بادیه‌نشینی و مبتنی بر شکار منطبق است و اینکه با پیدایش کشاورزی و اسکان یافتن که ملازم آن است وحدت خویشاوندان جای خود را به "Gaugenossenschaft" (که باید آن را جهامت بجایر بنامیم) می‌دهد. گویا کاملا روشن بنظر می‌رسد که این مرد می‌خواهد کلیه توضیح تاریخ مناسبات اجتماعی را در تکامل نیروهای تولیدی پیدا کند. پست در موارد جداگانه تقریباً همیشه نسبت به این اصل وفادار می‌ماند اما این امر مانع این نمی‌شود که او "im Menschen schaffend ewigen Geist" (روح ابدی که انسان را می‌آفریند).

علی‌رغم التقاط‌گرایی بسیاری از دانشمندان و با وجود تعصبات پندارگرایانه آنها درک این مسئله که مناسبات اجتماعی به وضع نیروهای تولیدی بستگی دارد هرچه بیشتر در علوم اجتماعی جدید نفوذ می‌کند. امکار پشل که قبلاً از او نقل‌قول کردیم می‌گوید: «همانطور که تشریح تطبیقی این ضرب‌المثل لاتینی را که می‌گوید: «از روی پنجه‌ها می‌توانم شیر را بشناسم» به سطح یک حقیقت علمی رساند، به همین شکل مطالعهٔ تسلیحات یک ملت خاص نیز می‌تواند بطور دقیق سطح تمدن آن را به ما نشان دهد. ... تقسیم و تجزیهٔ جامعه پیوند تنگاتنگی با شیوهٔ بدست آوردن غذا دارد. هر چقدری به فرد دیگری پیوندد اقتدار معینی بوجود می‌آید، ضعیف‌ترین پیوندهای اجتماعی در میان دسته‌های سرگردان شکارچی در برزیل دیده می‌شود. اما آنها مجبورند از مناطق خود دفاع کنند و دست‌کم به یک سرکرده نظامی نیاز دارند، قبایل چوپانی اکثراً زیر قدرت سلاطین پدروسالار قرار دارند که افراد قبیله خود را با گله‌داران قبلاً مستقل که بعداً چهار فقر و تنگدستی شده‌اند به او خدمت می‌کنند. زندگی چوپانی را بیشتر، گرچه نه منحصراً بیلاق و قشلاقیهای بزرگ مشخص می‌کند، هم در شمال دنیای قدیم و هم در افریقای جنوبی: از سوی دیگر، تاریخ آمریکا کمتر بیاد دارد که قبایل شکارچی به مزارع مردم تمدن که سخت برایشان جالب توجه است حمله کنند. قبیله‌ای که بطور کلی محل سکونت قبلی خود را ترک می‌کند فقط وقتی می‌توانست به سفرهای بزرگ و طولانی اقدام کند



و پرستار) را علت اساسی تاریخ قانون بداند، گویا این مرد علی‌الخصوص آفریده شده بود تا شادی خاطر آقای کاریف را فراهم سازد.

1. *Loc. cit.*, p. 159.

وقتی مشغول استخراج این قسمت بودم پیش خود تصور می‌کردم که حالا آقای بیخائیلوفسکی بسرعت از روی صندلیش بلند می‌شود و فریاد می‌زند: «بناظر من این موضوع قابل بحث است؛ شاید چنینیها به تفنگهای انگلیسی مسلح باشند. مگر آدم می‌تواند بر اساس این تفنگها درباره سطح تمدن آنها قضاوت کند؟» سئوالتان بسیار بجا بود آقای بیخائیلوفسکی: با تفنگ انگلیسی درباره تمدن چنینیها نتیجه‌گیری کردن منطقی نیست. باید آدم از روی آنها درباره تمدن انگلیس قضاوت کند.

که گله‌هایش را که منبع تأمین غذا در طول سفر بودند به‌سمراه داشت، علاوه دانداری در مرتع خود تغییر مرتع را الزامی می‌کند، اما در شیوه زندگی تخته قاپو و کشاورزی تلاش برای استفاده از کاربردها ظاهر می‌شود.... برده‌داری دیر یا زود به استبداد می‌انجامد، چون هر آنکس که تعداد برده‌هایش بیشتر است می‌تواند به کمک آنها ضعیف‌ترها را تابع اراده خود سازد.... تقسیم انسانها به آزاده‌ها و برده‌ها سرآغاز تقسیم جامعه به طبقات است.^۱

پشل ملاحظاتی بسیاری از این دست دارد. برخی از آنها کاملاً درست و بسیار آموزنده هستند؛ بقیه قابل بحث‌اند اما برای آدم‌هایی که چند سر و گردن از آقای میخائیلوفسکی بالاتر باشند. اما آنچه که در اینجا مورد توجه ما است نه جزئیاتی خاص بلکه جهت کلی فکر پشل است. و این جهت کلی بطور کامل با آنچه که قبلاً در اثر آقای کووالفسکی مشاهده کردیم تطبیق می‌کند: اودر شیوه‌های تولید و در وضع نیروهای تولیدی است که توضیح تاریخ قانون و حتی کل سازمان جامعه را جستجو می‌کند.

و این است همان کاری که مارکس مدت‌ها پیش و بی‌وقفه به نویسندگانی که درباره علوم اجتماعی می‌نوشتند توصیه می‌کرد. و معنای پیشگفتاری که بر کتاب شمه‌ای در نقد اقتصاد سیاسی نگاشته شد بمقدار قابل ملاحظه‌ای، اگرچه نه بطور کامل (خواننده بعداً خواهد دید که چرا می‌گوئیم: نه بطور کامل)، در همین نکته نهفته است، کتابی که در روسیه با چنان بدایلی روبرو شد و اکثر خوانندگان روس که متن اصلی یا استخراجات آنرا خواندند بطرز وحشتناک و عجیبی آنرا بد فهمیدند.

انسانها در تولید اجتماعی حیات خود، مناسبات معینی بایکدیگر برقرار می‌سازند که ضروری و مستقل از اراده آنها است. مناسبات تولیدی که مطابق با مرحله معینی از تکامل نیروهای تولیدی مصادی آنها است. مجموعه این مناسبات تولیدی ساخت اقتصادی و زیربنای واقعی جامعه را تشکیل می‌دهد که روپنای حقوقی و سیاسی بر اساس آن بوجود می‌آید....^۲

1. *Loc. cit.*, pp. 252-53.

2. K. Marx and F. Engels, *Selected Works* in three volumes, Vol. 1, Moscow, 1969, p. 503.—*Ed.*

این نتیجه‌گیری مسئله تازه‌ای در برابر علم قرار گرفت که بدون حل آن امکان پیشروی نداشت: پس چه چیز وضع مالکیت را تعیین می‌کند؟ در عمل معلوم شد که حل این مسئله در توان مورخان دوران احمای سلطنت نیست و آنها مجبور شدند با گریز زدن به صفات طبیعت انسان که مطلقاً چیزی برای گفتن نداشت سر آنرا از سر خود بازکنند. پندارگرایان بزرگ آلمان - شلینگ و هگل - که از نظر کار و زندگی با آنها هم‌دوره بودند، در آن موقع بخوبی پی به این نکته برده بودند که دیدگاه طبیعت انسان بهیچوجه قانع‌کننده نیست: هگل با زبانی گزنده آنرا به مضحکه کشید. به اعتقاد آنها کلید توضیح پیشرفت تاریخی انسان باید خارج از طبیعت انسان جستجو می‌شد. این خدمت بزرگی بود که آنها به علم کردند: اما برای اینکه این خدمت برای علم کاملاً ثمربخش باشد، نشان دادن اینکه دقیقاً در کجا باید جستجوی این کلید پرداخت ضروری بود، آنها خود در صفات روح، در قوانین منطقی تکامل اندیشه مطلق جستجوی آن پرداختند. این اشتباه اساسی پندارگرایان بزرگ بود، که آنها را بایک دور چرخ و فلکی به همان دیدگاه طبیعت انسان رساند، چون اندیشه مطلق، همچنانکه دیدیم چیزی جز تشخص روند منطقی تفکر مانیست. کشف نبوغ آمیز مرکس این اشتباه اساسی را تصحیح می‌کند در نتیجه ضربه‌ای سرگش‌زای بر پیکر پندارگرایی فرود می‌آورد: وضع مالکیت و به‌همراه آن کلیه صفات محیط اجتماعی (در فصل مربوط به فلسفه پندارگرایی دیدیم که هگل نیز خود ناچار به قبول اهمیت قاطع وضع مالکیت شد) را نه صفات روح مطلق و نه خصصت طبیعت انسان بلکه آن مناسبات متقابلی تعیین می‌کند که انسانها بالضروره در تولید اجتماعی زندگی خود، یعنی در مبارزه برای حیات، بین خود برقرار می‌سازند. مارکس را غالباً با داروین مقایسه کرده‌اند - مقایسه‌ای که حضرات میخائیلوفسکی، کاریف و شرگاورا بخنده می‌اندازد. بعداً خواهیم گفت که این مقایسه را باید به‌چه معنا فهمید، گرچه احتمالاً بسیاری از خوانندگان خود از هم‌اکنون به آن پی برده‌اند.

قبل از کوپرنیک، اخترشناسی می‌گفت که زمین مرکز بی‌حرکتی است که خورشید و دیگر کرات آسمانی بدور آن می‌چرخند. بوسیله این نظر توضیح مکانیک آسمانی بسیاری از پدیده‌ها غیرممکن بود. نابغه لهستانی برای توضیح آنها دیدگاه کاملاً متضادی انتخاب کرد. او فرض را بر این گذاشت

که این خورشید نیست که به دور زمین می چرخد بلکه برعکس زمین به دور خورشید می چرخد. نظر صحیح پیدا شده بود و مسامعی بسیاری که قبلاً از کوپرنیک روشن نبودند روشن شدند.

پیش از مارکس، نویسندگان علوم اجتماعی طبیعت انسان را بعنوان نقطه عزیمت خود انتخاب کرده بودند و بهمین دلیل مهمترین سئوالات مربوط به تکامل انسان بی جواب مانده بود. آموزش مارکس وضع را کاملاً عوض کرد. مارکس گفت: انسان وقتی برای بقا هستی خود روی جهان خارجی عمل می کند، طبیعت خود را تغییر می دهد. در نتیجه توضیح علمی تکامل تاریخی می باید از نقطه کاملاً متضادی آغاز می شد: مشخص کردن این نکته ضروری است که این روند تولیدی انسان روی طبیعت خارجی به چه طریق انجام می گیرد. این کشف را بطعاط اهمیت عظیمی که برای علم دارد می توان با شجاعت تمام در ردیف کشف کوپرنیک و در ردیف بزرگترین و لمس بخش ترین کشفیات علمی بطور کلی قرار داد.

اگر دقیقتر بگوئیم علوم اجتماعی پیش از مارکس مانند اخترشناسی پیش از کوپرنیک هیچ وجه شالوده مستحکمی نداشت. فرانسویها علمی را که به جامعه انسان مربوط می شود "sciences morales et politiques" می نامیدند و هنوز هم چنین اسمی به آن اطلاق می کنند و آنرا از علم به معنای دقیق کلمه که منظور از آن علوم دقیقه بود و هنوز هم هست، متمایز می شمرند. و این نکته را نیز باید پذیرفت که علوم اجتماعی پیش از مارکس دقیق نبود و نمی توانست هم باشد. تازمائی که فضلا به طبیعت انسان بعنوان عالیترین مرجع پناه می بردند، الزاماً می باید مناسبات اجتماعی را با نظرات خود و با فعالیت آگاه توضیح می دادند: اما فعالیت آگاه انسان بالضرورة باید برای او فعالیت آزاد باشد. اما فعالیت آزاد مفهوم ضرورت را نمی پذیرد. یعنی انطباق با قانون را و انطباق با قانون پایه و اساس ضروری هرگونه توضیح علمی پدید می آید. اندیشه آزادی مفهوم ضرورت را دچار تیرگی و ابهام ساخت و در نتیجه مانع تکامل علم شد. این انحراف را می توان با وضوح خیره کننده ای تا به امروز در آثار و جامعه شناسانه نویسندگان ذهنی روس مشاهده کرد. اما ما حالا دیگر

1. See *Capital*, Vol. I, p. 177.—Ed.

می‌دانیم که آزادی باید ضروری باشد، باسبب ساختن اندیشه ضرورت، اندیشه آزادی خود بینهایت تیره و تار شد و معلوم شد که اصلاً نمی‌تواند مایه تسلی باشد. ضرورت را که از در بیرون کرده بودند از پنجره وارد شد؛ محققان که با اندیشه آزادی شروع کرده بودند، در هر قدم به ضرورت برخوردند و پس از مدت‌های مدید با افسردگی مجبور شدند عمل مقدر، غیر قابل مقاومت و کاملاً غیرقابل شکست آنرا بپذیرند، آنها وحشتزده متوجه شدند که آزادی خراجگذار و تابعی ناامید و درمانده و بازیچه‌ای ناتوان در دست‌های کور ضرورت است. و حقیقتاً پاسی که گاه بگاه بر روشنترین و بخشنده‌ترین اذهان پندارگرا سایه می‌افکند، دل انسان را بدر می‌آورد. جورج بوخنر می‌گوید: «چند روز است که هر لحظه قلم بدست می‌گیرم، اما قادر بنوشتن کلمه‌ای هم نیستم. مدتی بود که بخواندن تاریخ انقلاب مشغول بودم. باید بگویم قدرگرایی و حشمت‌آور تاریخ وجودم را در هم شکست. من در طبیعت انسان تنفرانگیزترین تیرگی‌ها را می‌بینم، اما در مناسبات انسانها نیرویی شکست‌ناپذیر که بطور کلی به همه تعلق دارد و در همین حال به هیچ فرد بخصوصی متعلق نیست. شخصیت فرد تنها کافی است برپال موج، بزرگی فقط تصادف است، قدرت نابغه فقط خیمه شب‌بازی و کوششی است برای جنگیدن در برابر قانون آهنین، قانونی که انسان تنها می‌تواند در بهترین حالت کشفش کند، اما امکان ندارد آنرا تابع اراده خود ساخت.»^{۱۰} شاید بتوان گفت که برای پرهیز از بروز آن پاسی که طبعاً برحق بود، بدنبود برای چند حسابی هم که شده دیدگاه قدیم را دور انداخت و کوشش کرد تا آزادی را پایتاه بسردن به همان ضرورتی که مضحکه‌ای از این خانم ساخته بود آزاد کرد. و باز یکبار دیگر ضروری بود تا در پرستشایی مرور کرد که پندارگرایان دیالکتیکی صرح ساخته بودند مبنی بر اینکه آیا آزادی از ضرورت ناشی نمی‌شود و آیا ضرورت تنها شالوده استوار و تنها تضمین پایدار و شرط ناگزیر آزادی انسان نیست.

^{۱۰} نامه‌ای خطاب به نامزدش در سال ۱۸۳۳، پانویس برای آقای میخائیلوفسکی: این بوخنر نیست که ماده‌گرایی را «بمفهوم کلی فلسفی» موعظه می‌کند؛ این برادر او است و نویسنده تراژدی مشهور هرگدانتون که در عنوان جوانی دیده از جهان فرویست.

ما خواهیم دید که چنین کوششی مارکس‌ررا به‌کجا رهنمون شد. اما بمنوار مقدمه اجازه بدهید سعی کنیم که نظرات تاریخی او را برای خود روشن سازیم تا تعبیر غلطی نسبت به آن موضوع در ذهنمان باقی نماند.

بر اساس وضع نیروهای تولیدی معینی، مناسبات تولیدی معینی زائیده می‌شود که به بهترین وجهی در مفاهیم حقوقی و قواعد کم و بیش «تجربیدی» در آداب و رسوم نامکتوب و قانون مکتوب تجلی پیدا می‌کند. ما دیگر نیازی به اثبات این امر نمی‌بینیم؛ همانطور که دیدیم علم حقوق امروز آنرا برای ما ثابت می‌کند (بجا است خواننده خود آنچه را که آقای کاریف درباره این موضوع گفت بخاطر بیاورد). اما ضروری هم ندارد که این مسئله را از دیدگاه متفاوتی که در زیر می‌آید بررسی کنیم. همینکه برایمان مسلم شد که به چه طریق مناسبات انسانها در تولید، مفاهیم حقوقی آنها را بوجود می‌آورد این کلمات مارکس دیگر مایه تعجب نخواهد بود: «این آگاهی انسان نیست که هستی آنها را تعیین می‌کند» (یعنی شکل وجود اجتماعی آنها را)، «بلکه برعکس، هستی اجتماعی آنها است که آگاهی آنها را تعیین می‌کند». «پس اکنون می‌دانیم که لااقل در رابطه با یک قلمرو آگاهی مسئله چنین است، اما چرا چنین است. باید فقط مشخص کنیم که آیا همیشه چنین است و اگر جواب مثبت باشد، چرا همیشه چنین است؟ اجازه بدهید فعلا به همان موضوع مفاهیم حقوقی بپردازیم.

نیروهای تولیدی مادی در مرحله معینی از تکامل خود با مناسبات تولیدی، یا نهایتاً آنچه که چیزی جز بیان حقوقی همان مناسبات تولیدی نیست. مناسبات مالکیت که تاکنون در چهارچوب آن عمل می‌کرد، تضاد پیدا می‌کند. این مناسبات از اشکال تکامل نیروهای تولیدی به غل و زنجیری تبدیل می‌شوند که مانع تکامل آنها می‌گردد. از این پس دوران انقلاب اجتماعی آغاز می‌شود.»^۲

پیدایش مالکیت اجتماعی بر اموال منقول و غیرمنقول به این دلیل است که برای روند تولید ابتدایی راحت و بملاوه ضروری است. این نوع

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works in three volumes*, Vol. 1. Moscow, 1969, p. 503.—Ed.

2. *Ibid.*, pp. 504-04.—Ed.

مالکیت هستی جامعه اولیه را ابقاء می‌کند. تکامل بیشتر نیروهای تولیدی آنرا تسهیل می‌سازد و انسانها به این دلیل به آن می‌چسبند چون بظرفشان طبیعی و ضروری است. اما زمانی می‌رسد که نیروهای تولیدی به پرگم همان مناسبات مالکیت و در چارچوب آنها به میزانی از تکامل می‌رسند که میدان وسیعتری برای کاربرد گوشمهای فردی در مقابل او می‌گشایند. در این موقع مالکیت اجتماعی در مواردی برای جامعه مضر می‌شود. مانع تکامل بیشتر نیروهای تولیدی آن می‌گردد و بنا بر این جای خود را به مالکیت شخصی می‌دهد: انقلاب کم و بیش سریعی در نهادهای حقوقی جامعه بوجود می‌پیوندد. این انقلاب باالضرورة با انقلابی در مفاهیم حقوقی انسانها همراه است: مردمی که قبلاً فکر می‌کردند فقط مالکیت اجتماعی خوب است اکنون رفته رفته به این فکر می‌افتند که در مواردی مالکیت فردی بهتر است. اما نه، ما هلدیم این موضوع را بطرز غلطی. بیان می‌کنیم و آنچه را که کاملاً جدائی ناپذیرند و فقط نمایانگر دو جنبه از یک روند واحد هستند بمثابة دو روند جدا از هم نشان می‌دهیم: در نتیجه تکامل نیروهای تولیدی مناسبات واقعی انسانها در روند تولید ملزم به تغییر بودند و این مناسبات غیر رسمی خود را در مفاهیم حقوقی جدید متجلی ساختند.

آقای کاریف به ما اطمینان می‌دهد که کاربرد ماده گرایایی نیز در تاریخ درست مانند پندار گرایایی یکجانبه است. به عقیده او هر کدام از اینها فقط «لحظه‌ای» را در تکامل حقیقت علمی کامل نشان می‌دهند. پس از لحظات اول و دوم باید لحظه سوم هم برسد: یکجانبگی تز و یکجانبگی انتی تز در سنتز کاربرد پیدا می‌کنند که بمثابة تجلی حقیقت کامل است. واقعاً که سنتز بسیار جالبی خواهد بود. پرسور اضافه می‌کند: «اینکه این سنتز عبارت از چه خواهد بود، فعلاً سخنی از آن نمی‌گوییم. صد افسوس! خوشبختانه «سوفسطایی تاریخی» ما خیلی سفت و سخت به سوگند سکوتی که خود بر خویشن تحمیل کرده است پای بند نیست. او برای کمک به فهم ما بلافاصله می‌گوید که مفهوم حقیقت علمی کامل چیست و از کجا ظاهر خواهد شد. حقیقت علمی کاملی که در موقع مقتضی همه بشریت روشن به درک آن نایل خواهند شد اما در حال حاضر فقط برای آقای کاریف

1. *Vestnik Yevroipy*, July 1894, p. 6.

شناخته است. حقیقت علمی کامل از ملاحظات زیر بوجود خواهد آمد:
 وجود هراسانی که شامل جسم و روح است زندگی دوگان‌ای دارد - جسمی
 و روحی - که نه منحصراً گوشت است بانیازهای مادی اش و نه منحصراً
 روح با نیازهای معنوی و اخلاقی. هم جسم و هم روح، هر دو نیازهای خاص
 خود را دارند که باید ارضاء شوند و اینکه این نیازها هر فرد را در ارتباطی
 متفاوت با جهان خارج قرار می‌دهند. یعنی در ارتباط با طبیعت و انسانهای
 دیگر، یعنی در ارتباط با جامعه، و این ارتباطات خصصت دوگانه دارند.^۱
 اینکه انسان شامل جسم و روح است «سنتر» درستی است، اگرچه
 نام بردن از آن بعنوان کشفی بسیار جدید جای حرف بسیار دارد. اگر
 جناب آقای پرفسور با تاریخ فلسفه جدید آشنا باشند باید حتماً مسبوق
 باشند که این تاریخ قرن‌ها است که دارد با این سنتر گلنجار می‌رود
 و نتوانسته است بدرستی از پس آن برآید. و اگر او خیال می‌کند که
 این «سنتر»، «جواهر روند تاریخی» را برایش آشکار خواهد
 ساخت، آقای و.و. باید بپذیرد که یک جای پرفسور هاش بدجوری می‌لنگد
 و اینکه این آقای کاریف نیست که مقدر است به اسپینوزای «علم‌التاریخ»
 بدل شود.

با تکامل نیروهای تولیدی که منجر به تغییرات روابط متقابل انسانها
 در روند اجتماعی تولید می‌شوند، کلیه مناسبات مالکیت نیز دستخوش
 تغییر می‌گردند. اما این گیزو بود که قبلاً به ما گفت که ریشه قوانین
 اساسی سیاسی در مناسبات مالکیت قرار دارند. دانش جدید بطور درست
 این گفته را تأیید می‌کند. اتحاد خویشاوندان دقیقاً به دلیل تغییرات
 حاصله در مناسبات مالکیت جای خود را به اتحاد منطقه‌ای می‌بخشد.
 اتحادهای منطقه‌ای کم و بیش مهم در سازمان‌های بنام دولت ادغام می‌شوند،
 که باز در نتیجه تغییرات حاصله در مناسبات مالکیت یاد نتیجه نیازهای
 جدید روند اجتماعی تولید است. این نکته بوجهی بسیار عالی در رابطه
 بادولت‌های بزرگ شرق اثبات شده است.*

1. *Ibid.*, p. 7.

* به کتاب ل. مچنیکوف فقید درباره رودخانه‌های بزرگ تاریخی
 مراجعه شود. نویسنده در این کتاب اساساً نتیجه‌گیری‌های مورخان متخصص



در رابطه با دولتهای جهان باستان نیز این نکته بتدریج توضیح داده شده است. * و بطور کلی اثبات حقیقت این امر در مورد هر دولتی که اطلاعاتی کافی درباره آن در دست باشد کار دشواری نیست. تنها شرط آن این است که در این کار نظر مارکس را آگاهانه یا غیرآگاهانه تنگ و محدود نسازیم.

وضع معینی از نیروهای تولیدی، مناسبات داخلی جامعه‌ای معین را مشروط می‌سازد، اما همان وضع نیروهای تولیدی مناسبات خارجی آن جامعه را با جوامع دیگر نیز مشروط می‌کند. براساس این مناسبات خارجی، جامعه نیازمندیهای جدیدی پیدا می‌کند، که برای ارضاء آنها نهادهای جدیدی بوجود می‌آیند. درنگاهی سطحی مناسبات متقابل بین جوامع بصورت یک رشته عملیات سیاسی، بنظر می‌آیند که بطور مستقیم هیچ ارتباطی با اقتصاد ندارند. در واقعیت امر، آنچه که اساس مناسبات مابین جوامع را تشکیل می‌دهد اقتصاد است که هم علت‌های واقعی (نه تنها خارجی) مناسبات بین قبایله و بین‌المللی و هم نتایج آنها را تعیین می‌کند. هر مرحله از تکامل نیروهای تولیدی، نظام تسلیحاتی خاص، تاکتیکهای نظامی، دیپلماتی و حقوق بین‌المللی مطابق با خود را دارد. البته به‌موارد بسیاری می‌توان اشاره کرد که در آنها منازعات بین‌المللی ارتباط مستقیمی با اقتصاد ندارند. و به‌ذهن هیچیک از پیروان مارکس هم انکار وجود چنین مواردی خطور نمی‌کند. تنها حرف آنها این است: در سطح پدیده‌ها توافقی نکتید، از سطح به‌عمق بروید و از خود بپرسید قانون بین‌الملل بر چه



بسیار معتبر مانند لنورمان را خلاصه کرده است. الیزه رکلو در مقدمه‌اش بر این کتاب می‌گوید که نظر مچنیکوف عصر تازه‌ای در علم تاریخ خواهد گشود. این حرف اصلا صحت ندارد، به‌این معنا که این حرف به‌بچه‌ها تازگی ندارد. هگل این نظریه را بصورتی کاملا مشخص بیان کرده است. اما بی‌شک اگر علم پیگیرانه از این نظر پیروی کند سودهای فراوانی از آن خواهد برد.

* به کتاب جامعه قدیم مورگان و منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت انگلس مراجعه کنید.

شالوده‌ای قوام می‌گیرد؟ چه چیزی امکان این نوع منازعات بین‌المللی را بوجود آورد؟ و سر آخر به آنچه که می‌رسید اقتصاد است. درست است، بررسی موارد خاص به این دلیل دشوارتر می‌شود که چه بسا جوامع مشخص در مراحل غیرمشابهی از تکامل اقتصادی قرار دارند.

اما در اینجا بانگ گوشخراش و دسته‌جمعی مخالفان ما را از سخن گشتن باز می‌دارد. آنها فریاد می‌کشند: بسیار خوب. این قول که ریشه مناسبات سیاسی در مناسبات اقتصادی است. اما همینکه مناسبات سیاسی بوجود آمدند، حالا از هر کجا که می‌خواهند ناشی شده باشند، بتوبه خود بر اقتصاد تأثیر می‌گذارند. در نتیجه اینجا فقط مسئله تأثیر متقابل در میان است و جز تأثیر متقابل هیچ چیز وجود ندارد.

این اعتراض را ما اختراع نکرده‌ایم. ارزش والا بر را که مخالفان ماده‌گرایی اقتصادی، برای آن قایلند. واقعیت زیر بنویسی نشان می‌دهد. مارکس در سرمایه خود از واقعیت‌های سخن به میان می‌آورد که نشان می‌دهد اشراف انگلیس از قدرت سیاسی برای رسیدن به هدفهای خود در قلمرو مالکیت زمین استفاده می‌کردند. دکتر پل‌بارث که مقاله انتقادی

Die Geschichtsphilosophie Hegel's und der Hegelianer

به قلم او است. این مسئله را علم کرده است تا بوسیله آن مارکس را به تناقض‌گویی متهم کند (۱۱): و دکتر ما برای اثبات اینکه تأثیر متقابل واقعاً وجود دارد به کتاب استرنگک اشاره می‌کند. نویسنده‌ای که خدمات فراوانی برای مطالعه تاریخ اقتصادی آلمان انجام داده است. آقای کارهف فکر می‌کند که صفحات مربوط به نقد ماده‌گرایی اقتصادی را در کتاب بارث می‌توان بعنوان مدلی برای چگونگی حل مسئله نقش عامل اقتصادی در تاریخ توصیه کرد. طبعاً او از زیاد نمیبیرد که اعتراضات بارث و جمله کوبنده اینها ما - استرنگک را به خوانندگانش گوشزد کند. و که حتی این قضیه کلی را تنظیم می‌کند که تأثیر متقابل سیاست و اقتصاد حصیصه اساسی تکامل کلیه دولتها و ملتها است. ما باید دست‌کم این پراکنده‌گویی را کمی روشن کنیم.

قبل از هر چیز باید ببینیم اینها ما - استرنگک در واقع چه می‌گویند؟ او

درباره موضوع دوره خاندان شارلمانی در تاریخ اقتصادی آلمان چنین می‌گوید: «تأثیر متقابل سیاست و اقتصاد را که خصیصه اصلی تکامل کلیه دولت‌ها و ملت‌ها است می‌توان بطور دقیق در اینجا مشاهده کرد.

نقش سیاسی که سرنوشت بعهده ملتی معین می‌گذارد چون همیشه تأثیر فاطمی بر تکامل بیشتر نیروها، ساخت و تنظیم نهادهای اجتماعی آن دارد؛ از سوی دیگر نیروی داخلی و ذاتی هر ملت و قوانین طبیعی تکامل آن، میزان و طبیعت فعالیت سیاسی آنرا تعیین می‌کند درست بهمین شکل، تأثیر نظام سیاسی خاندان شارلمانی در جهت تغییر نظم اجتماعی و تکامل مناسبات اقتصادی آن زمان ملت از تأثیر نیروهای ذاتی ملت - حیات اقتصادی آن - بر مسیر آن نظام سیاسی کمتر نبود و مهربان‌تر خود را بر آن نظام سیاسی زده، ا و السلام. این حرف چیز زیادی نیست؛ اما فکر می‌کنند همین برای رد مارکس کافی است.

حالا اجازه بدهید در درجه دوم آنچه را که مارکس درباره ارتباط بین اقتصاد از یک سوی و قانون و سیاست از سوی دیگر می‌گوید بنظر دلد؛ از سوی دیگر نیروی داخلی و ذاتی هر ملت و قوانین طبیعی تکامل آن میزان و طبیعت فعالیت سیاسی آن را تعیین می‌کند. درست بهمین شکل، تأثیر نظام سیاسی خاندان شارلمانی در جهت تغییر نظم اجتماعی و تکامل مناسبات اقتصادی آن زمان ملت از تأثیر نیروهای ذاتی ملت - حیات اقتصادی آن - بر مسیر آن نظام سیاسی کمتر نبود و مهربان‌تر خود را بر آن نظام سیاسی زده، ا و السلام. این حرف چیز زیادی نیست؛ اما فکر می‌کنند همین برای رد مارکس کافی است.

نهادهای حقوقی و سیاسی بر اساس مناسبات واقعی انسانها در روند اجتماعی تولید شکل می‌گیرند. این نهادها مدتی تکامل بیشتر نیروهای تولیدی يك ملت و رفاه حیات اقتصادی آن را تسهیل می‌کنند. اینها عین کلمات خود مارکس هستند و اما از اولین آدم با وجدانی که می‌بینیم سؤال می‌کنیم که آیا در این کلمات نفی اهمیت مناسبات سیاسی در تکامل اقتصادی بچشم می‌خورد و آیا گفته‌های مارکس توسط آنها که

1. *Deutsche Wirtschaftsgeschichte bis zum Schluss der Karolingenperiode*, Leipzig, 1889, Band I, S. 253-34.

اهمیت آنرا به او گوشزد می‌کنند رد می‌شود؟ آیا این صحت ندارد که ذره‌ای هم از اینگونه نفی در آثار مارکس دیده نمی‌شود و آنها که ذکرشان رفت اصولاً چیزی را رد نمی‌کنند؟ صحت این حرفها تا بدان درجه است که آدم باید مسئله را از این زاویه که حرفهای مارکس رد شده باشد،

بلکه از این جهت که چرا تا این اندازه بد فهمیده شده‌اند، مورد بررسی قرار دهد؟ و این مسئله‌ای است که مافقط با یک ضربالمثل فرانسوی می‌توانیم

جوابش را بدهیم: *la plus belle fille du monde ne peut donner que ce qu'elle a*

(زیباترین دختر دنیا هم فقط آنچه را که دارد می‌تواند ایشار کند. - ایراستار) منتقدان مارکس نمی‌توانند از حد فهمی که طبیعتی سخاوتمند به ایشان ارزانی داشته برتر بروند.*

بین سیاست و اقتصاد تأثیر متقابل وجود دارد؛ این امر درست‌مثل

* مارکس می‌گوید که در مبارزه طبقاتی یک مبارزه سیاسی است. بارث نتیجه می‌گیرد که بعقیده شما سرانجام سیاست اصلاً تأثیری در اقتصاد ندارد، با وجود این خودتان واهیت‌های را نقل می‌کنید که ثابت می‌کنند... و غیره.

آقای کارپف از فرط شادی فریاد می‌کشد صدآفرین، این همان الگوی است که باید به کتک آن یا مارکس بحث کرد! «الگوی آقای کارپف از قدرت تفکر شایان توجهی حکایت می‌کند. برطبق این الگو: روسو در جامعه‌ای می‌زیست که در آنجا اختلافها و امتیازهای طبقاتی به اوج خود رسیده بود، چنانکه همه مطیع استبدادی همه کاره بودند؛ و با این وجود ساخت منطقی دولت که از روزگار باستان به‌وام گرفته شده بود - شیوه‌ای که هابزولاک نیز از آن استفاده کردند - روسو را بر آن داشت تا جامعه‌ای آرمانی بیافریند که براساس برابری همگانی و حاکمیت ملی باشد. این جامعه آرمانی با نظم موجود در فرانسه کاملاً در تضاد بود. نظریه روسو بنحسب کنوانسیون به‌موقع اجرا گذاشته شد؛ در نتیجه فلسفه بر سیاست و از طریق سیاست بر اقتصاد تأثیر گذاشت» (loc. cit., p. 58) با این استدلال متعجب چطورید که روسو یعنی فرزند یک ژنوی فقیر جمهوریخواه در راه اثبات آن سرآخر محصول جامعه اشرافی از کله در می‌آید؟ رد حرفهای آقای بارث به‌معنای این است که آدم حرفهای خودش را تکرار کند، اما درباره آقای کارپف که به بارث صدآفرین می‌گوید چه می‌شود گفت؟ آه آقای و. و. ، پرفسور تاریخچه شما آدم بی‌بصافتی است، واقع عرض می‌کنم. ما با بی‌غرضی به‌شما توصیه می‌کنیم: «پرفسور» جدیدی برای خودتان پیدا کنید.

این واقعیت که آقای کاریف مارکس را نمی‌فهمد بدیهی است. اما مگر وجود تأثیر متقابل مانع این است که ما در تجزیه و تحلیل مان از حیات جامعه جلوتر برویم؟ خیر، چنین فکری تقریباً به این معنا است که خیال کنیم که عدم درک آقای کاریف می‌تواند ما را هم از دست یافتن به مفاهیم «علم تاریخی» مانع شود.

نهادهای سیاسی بر حیات اقتصادی تأثیر می‌گذارند. این نهادها با تکامل آنرا تسهیل می‌سازند یا مانع تکامل آن می‌شوند. مورد اول بی‌چوجه از دیدگاه مارکس تعجب‌آور نیست. چون نظام سیاسی مربوطه درست به منظور تأمین تکامل بیشتر نیروهای تولیدی بوجود آمده است (چه آگاهانه بوجود آمده باشد چه غیر آگاهانه هیچ فرقی برای ما نمی‌کند). مورد دوم نیز بی‌چوجه با دیدگاه مارکس تضاد ندارد، چون تجربه تاریخی نشان می‌دهد همینکه نظام سیاسی معینی مطابق خود را با وضع نیروهای تولیدی از دست می‌دهد و همینکه به مانی برس راه تکامل بیشتر آن تبدیل می‌گردد، آن نظام سیاسی رو به زوال می‌گذارد و سرانجام از بین می‌رود. این مورد پیش از آنکه ناقض آموزشهای مارکس باشد، به بهترین وجه ممکن آنها را تأیید می‌کند. چون همین مورد است که نشان می‌دهد که منظور از تسلط اقتصاد بر سیاست چیست و به چه طریق تکامل نیروهای تولیدی با فاصله بسیار زیادی تکامل سیاسی هر ملت را پشت سر می‌گذارد.

تکامل تدریجی اقتصادی، انقلابات حقوقی را بدنبال می‌آورد. برای یک مثال بیسون، هر چند که درباره تأثیر متقابل داد و فریاد راه می‌اندازد. درک این موضوع آسان نیست. چون او عادت دارد که پدیده‌ها را یکی بعد از دیگری و مستقل و جدا از هم بررسی کند. اما برای هر کسی که کمترین توانایی تفکر دیالکتیکی داشته باشد قابل فهم است. چنین آدمی می‌داند که تغییرات کمی که بتدریج انباشته می‌شوند سرانجام به تغییرات کیفی منجر می‌شوند و اینکه این تغییرات کیفی ناپایانگر جهش و وقفه در تدریج هستند.

در این لحظه طاق مخالفان ما طاق می‌شود و ناگزیر حکم «حرف و عمل» (H. H.) خود را صادر می‌کنند و فریاد می‌کشند: یعنی چه، هگل این ملور حرف می‌زد. ما هم جواب می‌دهیم که طبیعت این ملور عمل می‌کند. گفتن قصه زود تمام می‌شود، اما کار آهسته‌تر پیش می‌رود. کاربرد

این ضرب المثل را در تاریخ می توان به این صورت تفسیر داد: گفتن قصه بسیار ساده است، اما کار بینهایت پیچیده است. بده، گفتن اینکه تکامل نیروهای تولیدی، انقلابات حقوقی را در پالای می آورد آسان است. این انقلابات روندهای پیچیده ای هستند که در مسیر آنها منافع يك يك افراد جامعه بطرفی بینهایت بوالهوسانه و عجیب به دور هم جمع شده اند. برای عده ای صرف می کنند که از نظام قدیم پشتیبانی کنند و آنها با زرنگی و باهر تدبیری که در اختیار دارند از آن دفاع می کنند. برای دیگران نظام قدیم زیان آور و تفرانگیز شده و آنها نیز با تمام نیرو به آن حمله می کنند. و تاز قضیه به همین جا ختم نمی شود. منافع نوآوران نیز در همه موارد شبیه به هم نیست؛ برای بعضی یک رشته اصلاحات خاص مهمتر است، برای برخی يك رشته اصلاحات دیگر. بحث در اردوگاه خود اصلاح طلبان درسی گیرد و مبارزه پیچیده تر می شود. و اگر چه همانطور که آقای کارپف بحق می گوید انسان از روح و جسم تشکیل یافته است. مبارزه در راه منافع مادی انکارناپذیر. بالضروره مسئله معنوی بینهایت انکارناپذیر عدالت را نزد طرفهای دعوا مطرح می سازد نظام قدیم تا چند با عدالت تناقض دارد؟ تقاضاهای جدید تا چند با عدالت هماهنگی و تطابق دارند؟ این سئوالها ناگزیر در ذهن طرفهای دعوا پیدا می شوند. اگر چه آنها همیشه آن را صرفاً عدالت نمی نامند و چه بسا در قالب الهیای بصورت انسان یا حتی حیران به آن تشخص می بخشند. بنابراین، باید در قدیم کردن آقای کارپف، «جسم» روح را می آفریند: مبارزه اقتصادی مسائل اخلاقی را همیان می کشد - و با بررسی دقیقتر معلوم می شود که «روح» جسم است. «عدالت مؤمنان قدیم چه بسا در آخر منافع استثمارگران از کار درسی آید.

همان آدسهای که با چنان قدرت خلاقه، انکار اهمیت سیاست را به مارکس نسبت می دهند، با تأکید فراوان اظهار می دارند که او هیچگونه اهمیتی برای مفاهیم اخلاقی، فلسفی، مذهبی یا زیبایی شناسی قایل نیست و در زمین و زمان بدنبال اقتصاد می گردد. این نیز باز از همان کپزدنهای تصنیفی است که شهردین می گفت. مارکس «اهمیت» هیچیک از این مفاهیم را انکار نکرد، بلکه فقط با وضوح تمام نشان داد که از کجا ناشی می شوند.

الکتریسته چیست؟ نوع خاصی از حرکت. حرارت چیست؟ نوع معینی از حرکت. نور چیست؟ نوع خاصی از حرکت. او، پس اینطور، پس شما هیچ معنایی برای نور، حرارت یا الکتریسته قابل نیستید. اینها همه برای شما نوعی حرکت هستند؛ چه مفهوم یکجانبه و محدودی. گل گفتید آقایان، بله، محدود. شما خوب معنای آئین تبدیل انرژی را فهمیده‌اید.

در مرحله معین از تکامل نیروهای تولیدی الزاما مستلزم گروه‌بندی معینی از انسانها در روند اجتماعی‌تولید، یعنی، مناسبات تولیدی مشخص یا شناخت مشخصی از گل جامعه است. اما همینکه ساخت جامعه برای ما معلوم شد، درک این مسئله دشوار نخواهد بود که خصلت آن ساخت بطور کلی در کل روانشناسی انسانها در کلیه عادات، آداب، احساسها، نظرات، آرزوها و آرمانهای آنها منعکس می‌شود. عادات، آداب، نظرات، آرزوها و آرمانها ضرورتاً باید خود را با شیوه زندگی انسانها، یا شیوه تحصیل معیشت آنها (اگر بخواهیم از اصطلاح پشل استفاده کنیم)، تطبیق دهند. روانشناسی جامعه همیشه به اقتضای اقتصادش شکل می‌گیرد، همیشه با جامعه تطبیق می‌کند و همیشه بوسیله آن تعیین می‌شود. همان پدیده‌ای در اینجا در حال تکرار شدن است که فلاسفه یونان در طبیعت متوجه آن شدند: اقتضا پیروز می‌شود، به این دلیل که آنچه که فاقد اقتضا است بواسطه خصلت خود محکوم به فنا است. آیا برای جامعه سودمند است که در مبارزه‌اش برای بقا این تطابق روانشناسی با اقتصاد وضع زندگی آن وجود داشته باشد؟ بسیار سودمند است، چون عادات و نظراتی که با اقتصاد آن تطابق نداشته و با وضع زندگی در تضاد باشند مانع حفظ آن زندگی می‌شوند. روانشناسی مقتضی همانقدر برای جامعه مفید است که اندامهای موجود زنده‌ای که بهترین وجهی با وظایف خود تناسب پیدا کرده‌اند. اما گفتن اینکه اندامهای حیوان باید مناسب با وضع زندگی آن باشد... آیا به همین معنا است که بگوئیم اندامها هیچ اهمیتی برای حیوان ندارند. کاملاً برعکس، معنای آن پذیرش اهمیت عظیم و اساسی آنها است. تنهامغزهای حلیل ممکن است این قضیه را طور دیگری بفهمند. و حالا حضرات، همین قضیه یعنی درست همین قضیه در مورد روانشناسی هم صدق می‌کند. مارکس با پذیرفتن اینکه روانشناسی خود را با اقتصاد

جامعه تطبیق می‌دهد بر اهمیت عظیم و بی‌چون و چرای آن صحنه می‌گذاشته، تفاوت بین مارکس و برای نمونه آقای کاریف در این مورد در این خلاصه می‌نمود که آقای کاریف علیرغم تمایلش به دستنزد، دوگرای تمام حیار باقی می‌ماند، بنظر او اقتصاد اینجا است و روانشناسی اینجا. بین این دو ذات تأثیر متقابل وجود دارد، اما هر کدام هستی مستقل خود را دارند که منشاء آن پوشیده از اسرار است. * دیدگاه مارکس این دوگرای را از میان می‌برد، نزد او اقتصاد جامعه و روانشناسی آن نمایانگر دو جنبه از یک پدیده واحد یعنی «تولید حیات» انسانها، مبارزه آنها برای بقا می‌باشد که انسانها در چارچوب آن بواسطه وجود وضع معینی از نیروهای تولیدی بطریقی خاص گرد هم آمده‌اند. مبارزه برای بقا، اقتصاد آنها را می‌آفریند و بر همین اساس روانشناسی آنها هم بوجود می‌آید. اقتصاد خود چیزی اشتغالی است، درست مانند روانشناسی. و دقیقاً به همین دلیل است که اقتصاد هر جامعه پیشرونده‌ای تغییر می‌کند؛ وضع جدید نیروهای تولیدی ساخت اقتصادی جدیدی به همراه می‌آورد، درست همانطور که روانشناسی و «روح‌زمان» جدیدی بوجود می‌آورد. از این نکته می‌توان فهمید که فقط در یک سخنرانی برای عوام است که می‌توان از اقتصاد بعنوان علت اساسی کلیه پدیده‌ها سخن راند. اقتصاد لابل از اینکه علت اساسی باشد، خود نتیجه و «مملکده» نیروهای تولیدی است.

و حالا بپردازیم به نکاتی که در پانویس قولش را دادیم. هم‌چون و هم‌روح نیازهای خاص خود را دارند که باید ارضاء شوند و این نیازها هر فرد را در رابطه‌ای متفاوت با دنیای خارج قرار می‌دهند. یعنی با طبیعت و انسانهای دیگر.... بنابراین رابطه انسان با طبیعت، بر طبق نیازهای جسمی و روحی فرد از سویی هنرهای گوناگون را بوجود می‌آورد

* خیال نکید ما داریم به پرفسور بریدیل نهیست و افترا می‌زیم. او با ستایش فراوان عقیده بارث را نقل می‌کند که بر طبق آن «قانون هستی جداگانه اگر چه نه مستقل دارد». و درست همین جداگی، اگر چه نه مستقل است که آقای کاریف را از اینکه به «جوهر روند تاریخ» دست پیدا کند، مانع می‌شود. اینکه دقیقاً چگونه این موضوع او را از درک این مسئله باز می‌دارد بلافاصله بوسیله نکاتی که در متن می‌آید نشان داده می‌شود.

که هدفشان تأمین زندگی مادی فرد است و از سویی دیگر فرهنگ فکری و اخلاقی را... (43) نگرش ماده‌گرایانه انسان نسبت به طبیعت براساس نیازهای جسم و خواص ماده قرار دارد. برطبق نیازهای جسم است که آدم باید عقل‌شکار، دامپروری، کشاورزی، صنایع کارخانه‌ای، بازرگانی و عملیات پولی را کشف کند.

البته از دیدگاه عقل سلیم چنین است: برای اینکه اگر جسم نداشتیم چه نیازمان به دام و حیوان، زمین و ماشین‌آلات، بازرگانی و طلا بود؟ اما ازسوی دیگر این‌را نیز باید بگوئیم: جسم بدون روح چیست؟ چیزی نه بیش از ماده و ماده هم که بی‌حاله چیزی مرده است. ماده اگر بنوبه خود متشکل از جسم و روح نباشد، فی‌نفسه نمی‌تواند چیزی بیافریند. در نتیجه ماده با فکر خودش نیست که جانوران وحشی را یدام می‌اندازد، حیوانات را اهلی می‌کند، روی زمین کار می‌کند به تجارت می‌پردازد و ریاست بانکها را بعهده می‌گیرد، بلکه باراهنمائیهای روح به این‌کارها می‌ادرت می‌کند. در نتیجه آدم باید علت‌هایی منشاء نگرش ماده-گرایانه انسان نسبت به طبیعت را در روح جستجو کند. در نتیجه روح هم نیازهای دوگانه دارد؛ در نتیجه روح نیز متشکل از روح و جسم است - و مثل اینکه این‌حرف هم چندان درست بنظر نمی‌رسد. صبر کنید هنوز تمام نشده. خواه ناخواه درباره موضوع زیر نیز «عقاید»ی بوجود می‌آیند. بنا بر گفته آقای کاریف بنظر می‌رسد که رابطه مادی انسان با طبیعت براساس نیازهای جسمی او بوجود می‌آید. اما آیا این‌گفته دقیق است؟ آیا فقط نسبت به طبیعت چنین رواهلی بوجود می‌آیند؟ آقای کاریف احتمالاً بخاطر می‌آورند که آیه‌زیر چگونه کمونهای مستقل شهری را که برای آزادی از زیر یوغ زمینداری تلاش می‌کردند بعنوان نماد های هسته معکوم کرد که بزم او تنها علت وجودیشان فرار از انجام صحیح تعهدات ثودالی بود. چه چیزی در آن موقع در آیه‌زیر سخن می‌گفت «جسم» یا «روح»؟ اگر «جسم» بود پس باز باید بگوئیم که جسم نیز متشکل از «جسم» و «روح» است؛ و اگر «روح» بود پس روح نیز شامل «روح» و «جسم» است. چون در موردی که از نظر گذرانندیم از آن نگرش بی‌فرضی و سخاوتمندانه نسبت به پدیده‌ها که بگفته آقای کاریف خصیصه بارز «روح» است کمتر اثری دیده میشود. حالا خودتان از این کلاف سردر بیآورید. آقای کاریف

احتمالا خواهد گفت درآبه ژپپر ، اگر دقیق بخواهیم بگوئیم ، این روح بود که سخن می گفت ، اما سخن گفتن روح به دستور جسم بود و اینکه همین کار وقتی هم که انسان مشغول شکار ، یا نگهداری و غیره است صورت میگیرد. ولی در درجه اول جسم برای اینکه دستور بدهد ، باز هم شامل جسم باشد و هم روح. و در درجه دوم ممکن است ماده گزایی خشن و نتراشیده بگوید : خوب ، روح به دستور جسم حرف میزند ، در نتیجه این واقعیت که انسان مشغول از روح و جسم است فی نفسه هیچ معنایی ندارد. شاید در سرنام تاریخ کار روح تنها این بوده است که به دستور جسم حرف بزند؟ آقای کاریف البته نسبت به چنین فرضی خشمگین خواهد شد و به رد حرفهای این «ماده گزای خشن» خواهد پرداخت. ما عمیقاً اعتقاد داریم که پیروزی درجه پرفسور بی بدیل باقی خواهد ماند؛ ولی آیا در این کشاکش، این موضوع انکار ناپذیر که انسان مشغول از روح و جسم است کمک زیادی به او خواهد کرد؟

وحتی اینجا هم قضیه خاتمه پیدا نمی کند. مادر نوشته های آقای کاریف خواننده ایم که بر اساس نیازهای معنوی فرد داسطوره و دین ... ادبیات و هنرهای گوناگون و بطور کلی «نگرش نظری نسبت به جهان خارج» (و نیز نسبت به خود) ، نسبت به مسایل هستی و شناخت ، و همینطور «باز تولید بیفرض و خلاق پدیده های خارجی» (و مقاصد خود انسان) بوجود آمده و رشد میکنند . ما تمام حرفهای آقای کاریف را باور کردیم. اما ... ما دوستی داریم که دانشجوی فنی است و با تمام وجود خود را وقف مطالعه فن صنایع کارخانه ای کرده است ، ولی هیچگونه نگرش «نظری» نسبت به آن چیزهایی که آقای پروفسور صیاهشان را فراهم کرده ندارد. لذا این سؤال برای ما مطرح میشود که آیا ممکن است دوست ما فقط از جسم تشکیل شده باشد؟ از آقای کاریف استدعا می کنیم هرچه زودتر بار این شکر را از روی دوش ما بردارند ، شکی که هم خیال ما را به شدت آشفته کرد ، و هم برای جوانی که فن شناسی است پیشنهادها استعدا دو خدا میداند شاید هم ناپفه ، بی اندازه تعقیر آمیز است .

اگر استدلالهای آقای کاریف اصولاً مفهومی داشته باشند ، مفهوم آنها فقط چنین است: انسان نیازهایی دارد که بعضی در رده عالی و برخی در رده پست هستند ، او تلاش های خود پرستانه دارد و احساسهای

توعدومستانه . در درستی این حرف کمترین شکسی نیست ، اما بسییچوچه نمی تواند اساس علم التاریخ باشد . آدم با این استدلال نمی تواند از آن تفکرات توخالی درباره طبیعت انسان که دیگر مدتها است پشمن ریخته قدمی جلوتر برود : خوداین استدلال هم چیزی بیس از چنین تفکری نیست . زمانی که ما مشذول گپ زدن با آقای کاریف بودیم منتقدان بسیار تیزهوش ، فرصت این را داشته اند که مچما و علی النصوص و مچمارکس را درحال نقیض گویی بگیرند . گفتیم که اقتصاد علت اساسی کلیه پدیده های اجتماعی نیست و بااین وجود درعین حال تاکید کردیم که روانشناسی جامعه خودرا با اقتصاد آن تطبیق می دهد ؛ اولین تناقض . ما می گوئیم که اقتصاد و روانشناسی جامعه نمایانگر دو جنبه از یک پدیده واحد هستند ، در صورتیکه خود مارکس می گوید که اقتصاد اساسی واقعی است که بر مبنای آن رو بناهای ایدئولوژیکی بوجود می آیند ؛ تناقض دوم ، وضع واقعا رقت آوری پیدا کردیم ، چون داریم از نظرات مردی منحرف می شویم که قصد داشتیم با تمام قوا از او دفاع کنیم .

اجازه بدهید توضیح دهیم .
 در این مورد که علت اصلی روند اجتماعی تاریخی ، تکامل نیروهای تولیدی است ماکلمه به کلمه با مارکس موافقیم : پس در اینجا تناقضی وجود ندارد . در نتیجه ، اگر تناقضی هم وجود داشته باشد ، فقط می تواند در مسئله رابطه بین اقتصاد جامعه و روانشناسی آن باشد .
 خواننده لطف می کند و بخاطر می آورد که مالکیت خصوصی چگونه بوجود آمد . تکامل نیروهای تولیدی انسانها را در چنان مناسبات تولیدی قرار میدهد که در عمل معلوم میشود که مالکیت شخصی اشیاء معینی برای روند تولید مناسبت و راحتی بیشتری در بر دارد . همگام با این جریان مفاهیم حقوقی انسان اولیه نیز دستخوش تغییر می شود . روانشناسی خود را با اقتصاد آن تطبیق می دهد . بر اساس اقتصادی معین جبرارو بنای ایدئولوژیکی مطابق با آن بوجود می آید . اما از سوی دیگر هر قدم جدید در تکامل نیروهای تولیدی ، مناسبات متقابل جدیدی در زندگی روزمره بین انسانها برقرار میسازد که با مناسبات تولیدی موجود که رویه کهنگی گذاشته است تطبیق نمی کند . این موقعیت های جدید و بیسابقه خود را در روانشناسی انسانها منعکس می سازند و با نیروی بسیار زیاد آن را

تفسیر می‌دهند. درجه چیست؟ عده‌ای از اعضای جامعه از نظام قدیم دفاع میکنند: اینها کسانی هستند که طرفداران رکود و ماندن هستند. بقیه که نظام قدیم صرفی برایشان ندارد و دفاع از پیشرفت و ترقی می‌پردازند؛ روانشناس، آنها در جست‌وجوی آن مناسبات تولیدی تفسیر میکند که بوقلم جایگزین مناسبات اقتصادی قدیم خواهند شد که دارای دلایل و گامته می‌شوند. تطابق روانشناسی با اقتصاد همانطور که می‌بینید ادامه می‌یابد، اما تکامل تدریجی، روانشناسی مقدم بر انقلاب اقتصادی است.*

همینکه انقلاب صورت می‌گیرد، هماهنگی کامل بین روانشناسی جامعه و اقتصادان برقرار می‌شود. بیسی بر اساس اقتصاد جدید روانشناسی جدید بطور کامل شکوفا می‌شود. تا مدتی این هماهنگی یکپارچه باقی می‌ماند حتی روز بروز نیرومندتر می‌شود. اما رفته رفته اولین جوانه‌های ناهماهنگی جدید خود را نشان می‌دهند و روانشناسی پیشروترین طبقه، بدلیلی که فوقاً به آن اشاره شد، باز از مناسبات تولیدی قدیم جلومی‌اندازد: بی‌آنکه لحظه‌ای از تطبیق خود با اقتصاد بازماند، دوباره خود را با مناسبات تولیدی جدید که تشکیل دهنده نطفه اقتصاد آینده است منطبق می‌سازد. بسیار خوب، آیا اینها دو جنبه از یک روند واحد نیستند؟

ماناکنون با نمونه‌هایی که عمدتاً از لمر و قانون مالکیت گرفته شده مشغول روشن ساختن اندیشه مارکس بودیم. این قانون بی‌شک همان ایدئولوژی است که تاکنون با آن سروکار داشته‌ایم، اما ایدئولوژی از نوع اول یا باصطلاح از نوع پست. نظر مارکس را دوباره ایدئولوژی نوع عالی - علم، فلسفه، هنرها و غیره چگونه باید بفهمیم؟

در تکامل این ایدئولوژیها، اقتصاد به این معنا اساس است که جامعه باید به درجه معینی از رفاه برسد تا بتواند از درون خود قشر معینی از مردم را بوجود آورد که بتوانند متحصراً نیروهای خود را صرف مشاغل علمی یا دیگر مشاغل مشابه کنند. به علاوه نظرات افلامون و پلوتارک**

* اساساً این همان روند روانشناختی است که پروتارپای اروپا اکنون آنرا تجربه می‌کند: روانشناسی پروتارپای اروپا از هم‌اکنون دارد خود را با مناسبات تولیدی جدید و آینده تطبیق می‌دهد.

** به صفحات ۱۶۲ - ۱۶۵ همین کتاب مراجعه کنید. ویراستار.

که قبلاً آنها را نقل کرده‌ام نشان می‌دهند که جهت کار فکری در جامعه را مناسبات تولیدی آن تعیین میکنند. این ویکو بود که می‌گفت علوم از نیازهای اجتماعی نشأت گرفته و رشد می‌کنند. این موضوع در مورد علمی مانند اقتصاد سیاسی برای هر آنکس که کمترین آشنایی با تاریخ آن دارد کاملاً روشن است. گنت پیچویی می‌گفت که اقتصاد سیاسی بخصوص این اصل را تأیید می‌کند که عمل همیشه و همه‌جاییش از علم است.* این را نیز البته می‌توان به معنایی بسیار انتزاعی تفسیر کرد؛ می‌توان گفت: «بله، علم طبعاً نیاز به تجربه دارد و هر قدر تجربه بیشتر باشد، علم کاملتر می‌شود. ولی در اینجا منظور این نیست. نظرات اقتصادی ارسطو یا گزنفون را با نظرات آدام اسمیت یا ریکاردو مقایسه کنید، خواهید دید که بین علم اقتصاد یونان باستان از سویی و علم اقتصاد جامعه بورژوازی از سویی دیگر نه تنها تفاوت کمی بلکه تفاوت کیفی نیز وجود دارد. دیدگاهها کاملاً فرق میکنند و نگرش به این موضوع اساساً متفاوت است. چگونه می‌توان این تفاوت را توضیح داد؟ صرفاً با این واقعیت که خود این بدین تغییر یافته است: مناسبات تولیدی جامعه بورژوازی تشابهی با مناسبات تولیدی جامعه باستان ندارد. مناسبات تولیدی متفاوت نظرات متفاوت نسبت به علم بوجود می‌آورد. علاوه نظرات ریکاردو را با نظرات فرضاً باستیا مقایسه کنید، خواهید دید که این ادسها نظرات متفاوتی نسبت به مناسبات تولیدی داشتند که چون مناسبات تولیدی

* "Quand'essa cominciava appena a nascere nel diciassettesimo secolo, alcune nazioni avevano già da più secoli fiorito colla loro sola esperienza, da cui poscia la scienza ricavò i suoi dettami." (*Storia della Economia pubblica in Italia, etc.*, Lugano, 1829, p. 11.)

(د حتی قبل از اینکه [اقتصاد سیاسی] در قرن هفدهم شکل بگیرد، بعضی ملل فرسها بود که در حال شکوفایی بودند و صرفاً بر تجربه عملی خود تکیه داشتند. این علم بود از این تجربه برای تنظیم قضیه‌های خود استفاده کرد. - ویراستار)

جان استوارت میل تکرار می‌کند: در تمام قلمروهای کار انسان، عمل همیشه از علم خیلی پیش است... بنا بر این مفهوم اقتصاد سیاسی بعنوان شاخه‌ای از علم، بینهایت جدید است؛ اما موضوعی که این علم بخوبی با آن آشنا است در کلیه قرون و اعصار الزاماً یکی از منافع عملی عمده انسان را تشکیل می‌داده است.

Principles of Political Economy, London, 1843, Vol. I, p. 1.

پورژوائی بودند، خصیلت عمومی یکسانی داشتند. علت تفاوت چیست؟ علت آن است که در زمان ریکاردو این مناسبات هنوز در حال شکوفایی و نیرومندتر شدن بودند، در حالیکه در زمان باستیآرو به زوال گذاشته بودند. اوضاع و احوال متفاوت مناسبات تولیدی واحد بالضروره در نظرات اشخاصی که از آنها دفاع میکنند منعکس میشوند.

یا اجازه بدهید علم حقوق عمومی را در نظر بگیریم. نظریه این علم چگونه و چرا بوجود آمد؟ پرفسور کامپلویچ میگوید: «تنظیم علمی حقوق عمومی تنها جایی آغاز میشود که طبقات حاکم درباره قلمرو قدرت متعلق به هر یک از آنها بایکدیگر تضاد پیدا میکند، بنابراین اولین مبارزه سیاسی بزرگ که در نیمه دوم قرون وسطی در اروپا به آن برخورد می‌کنیم - مبارزه بین قدرتهای غیر روحانی و روحانی، مبارزه بین امپراطور و پاپ، اولین محرکهایی میشوند که موجب تکامل علم حقوق عمومی آلمان می‌گردند. دومین مسئله سیاسی مورد مشاجره که بین طبقات حاکمه شکاف انداخت و محرکی شد تا مفسران قانون بخش مناسب بسا آن را در حقوق عمومی تنظیم کنند، مسئله انتخاب امپراطور بوده ۱، و الی آخر.

مناسبات متقابل طبقات چه هستند؟ در درجه اول، درست آن مناسباتی هستند که مردم در روند اجتماعی تولید بین یکدیگر برقرار می‌سازند - مناسبات تولیدی. این مناسبات در سازمان سیاسی جامعه تجلی می‌یابند و در مبارزات سیاسی طبقات گوناگون محرکی میشوند برای پیدایش و تکامل نظریه‌های سیاسی مختلف؛ بر اساس اقتصاد بالضروره روبنای ایدئولوژیک مناسب با آن بوجود می‌آید.

لیکن، کلیه این ایدئولوژیها نیز ممکن است از رده اول باشند اما مسلماً در عالیترین رده قرار ندارند. برای نمونه در مورد فلسفه یا هنر وضع چگونه است؟ قبل از پاسخ به این سؤال لازم است گریزی بزنیم. هلوسئوس کار را از این اصل آغاز کرد که *l'homme n'est que sensibilité* از این دیدگاه کاملاً آشکار است که انسان از احساسهای ناخوشایند پرهیز میکند و تلاش میکند تا فقط احساسهای خوشایند به او دست دهند. این خودخواهی ناگزیر و طبیعی ماده با شعور است، اما اگر چنین است.

1. *Rechtsstaat und Sozialismus*, Innsbruck, 1881, S. 124-25.

تلاش‌های کاملاً غیرخودخواهانه مانند عشق به حقیقت یا قهرمانی چگونه در انسان بر وجود می‌آیند؟ مسئله‌ای که هلو سیوس می‌بایست به حل آن می‌پرداخت چنین بود. اما معلوم شد که او قادر به حل این مسئله نیست، او خیلی ساده همان مجهول، همان کمیت ناشناخته را که تعریف آن را وجهه همت خود ساخته بود، از قلم انداخت. او می‌خواست بگوید که در دنیا حتی یک آدم عالم هم پیدا نمی‌شود که حقیقت را غیرخودخواهانه دوست داشته باشد، اینکه ماركس در عشق به حقیقت راه افتخار و در افتخار راه پول و در پول و ساپلی را می‌جوید که بوسیله آنها مثلاً با خریدن غذاهای اشتها آور و کنیزان مه‌لقا احساس‌های جسمی خوشایند برای خود فراهم کند. لازم به گفتن نیست که این توضیحات تا چه حد پرچ و بی‌پوده‌اند. اینها فقط آنچه را که قبلاً گفتیم تأیید می‌کنند - ناتوانی ماده‌گرایی متافیزیکی فرانسوی برای دست و پنجه نرم کردن با مسایل تکامل.

پدر ماده‌گرایی دیالکتیکی جدید را مسئول نظری درباره تاریخ تفکر انسان للمداد می‌کنند که چیزی بیش از تکرار تفکرات متافیزیکی هلو سیوس نیست. نظر ماركس را مثلاً درباره تاریخ فلسفه اغلب تقریباً به این صورت فهمیده‌اند: اگر گانت به مسایل زیبایی‌شناسی معنایی پرداخت، اگر او درباره مقولات ذهن یا تنازع احکام خرد سخن گفت، اینها جز عباراتی توخالی چیز دیگری نبودند. تنها چیزی که او می‌خواست این بود که برای طبقه‌ای که خود متعلق به آن بود، یعنی خرده بورژوازی آلمان متحد ممکن غذاهای اشتها آور و کنیزان زیبا فراهم کند. در چشم او مقولات و تنازع احکام عالیترین وسیله برای دست یافتن به این چیزها بود و از این رو به «پروراندن» آنها پرداخت.

آیا لازم است به خواننده اطمینان بدهم که چنین حرفی یا وه‌سرابی معنی است؟ وقتی ماركس می‌گوید که نظریه‌ای معین با چنین و چنان دوره‌ای از تکامل اقتصادی جامعه مطابقت دارد پس چوچه سزا لوجه قصد ندارد به این وسیله بگوید که نمایندگان متفکر طبقه‌ای که در این دوره حاکم است عالماً و عامداً نظرات خود را با منافع و لینعمت‌های کم و بیش تروتمند یا کم و بیش سخاوتمند خود منطبق می‌سازند.

همیشه و همه‌جا البته خیل چاپلوسان وجود داشته‌اند ولی این آنها نیستند که موجب پیشرفت فکر انسان شده‌اند. و آنها که واقعا آن را

پیش برده‌اند هدفشان حقیقت بود و نه منافع کله‌گنده های این جهان .
 مارکس می‌گوید: «بر اساس اشکال متفاوت مالکیت، بر اساس وضع
 اجتماعی زندگی، روپنای کاملی از احساسات، توهمات، شیوه های تفکر
 و نظراتی درباره زندگی که بطرز مشخص و خاصی شکل گرفته‌اند، وجود
 می‌آیند . کل طبقه ، آنها را از شالوده های مادی خود راز مناسبات اجتماعی
 مطابق با آن می‌آفریند و شکل می‌بخشد.»^۱ روندی که طی آن روپنای
 ایدئولوژیکی بوجود می‌آید دوران چشم‌انسان‌ها انجام می‌گیرد. آنها روپنارا
 نه بعنوان محصول موقتی مناسبات موقتی ، بلکه چیزی طبیعی و اساساً
 الزامی می‌دانند. افرادی که نظرات و احساساتشان زیر تأثیر آموزش
 و محیط شکل گرفته است ممکن است نسبت به نظرات و اشکال هستی اجتماعی
 که بطور تاریخی بر اساس منافع طبقاتی کم و بیش تنگ نظرانه بوجود می‌آیند
 صمیمانه‌ترین و خالصانه‌ترین نگرشها را پیدا کنند . همین امر در مورد
 کلیه احزاب نیز صدق می‌کند . دمکراتهای فرانسوی سال ۱۸۴۸ آرزوهای
 خرده بورژوازی را بیان می‌کردند . خرده بورژوازی طبعاً می‌گوشید تا
 از منافع طبقاتی خود دفاع کند . اما انسان نباید این تصور تنگ نظرانه
 را برای خود بوجود آورد که خرده بورژوازی، اصولاً، می‌خواهد منافع
 طبقاتی خودخواهانه‌ای را تقویت کند. در صورتیکه خرده بورژوازی معتقد
 است که شرایط خاص رهایی آن همان شرایط عامی هستند که فقط در
 چارچوب آن تجات جامعه معاصر و اجتناب از مبارزه طبقاتی میسر است.
 بهیچوجه نباید خیال کرد که نمایندگان دمکرات همه در واقع دکاندار یا
 مفتون دکانداران هستند. آنها به تناسب آموزش و موقعیتهای فردیشان
 می‌توانند زمین تا آسمان باهم فرق داشته باشند. آنچه موجب می‌شود آنها
 نمایندگان خرده بورژوازی بشوند این واقعیت است که آنها در فکر خود
 نمی‌توانند از حدی که خرده بورژوازی در زندگی خود قادر به گذشتن از آن

• این امر مانع نمی‌شود که آنها گاه از قوی تر شوند. از این رو مثلا کالت
 در پاره خود می‌گوید: «هیچ کس نمی‌تواند مرا وادار به گفتن چیزی کند که بر حلال
 ماییم باشد! اما جرأت نمی‌کنم همه آنچه را که مستخدم بر زبان بیاورم.»

1. K. Marx and F. Engels, *Selected Works in three volumes*, Vol.
 1, Moscow, 1969, p. 421.—Ed.

نیست، هر اثر روند و بسدین جهت در زمینه تلوریک به همان مسایل و همان راه‌حلهایی می‌رسند که مفرده بورژوازی به‌کمک منافع‌مادی و موقعیت اجتماعی خود در عمل به‌آنها می‌رسد. این است بطور کلی رابطه‌نمایندگان سیاسی و ادبی یک طبقه با طبقه‌ای که نماینده آن هستند.*

مارکس این مطلب را در کتابش درباره کودتای ناپلئون سوم

* لامارک با اثبات اینکه زندگی (les circonstances) بر سازمان حیوانات تأثیر می‌کند، اظهار نظر می‌کند که منظور اجتناب از سوءتفہیر، آوردن در اینجا خالی از فایده نیست. درست است، اگر قرار بود این جمله را لفظ به‌لفظ در نظر بگیریم، متقاعد می‌شوم که اشتباهی مرتکب شده‌ام؛ چون هر آنچه محیط انجام دهد هیچ‌گونه تفسیر مستقیمی در شکل و سازمان حیوانات بوجود نمی‌آورد. ولی بواسطه تغییرات قابل ملاحظه در همان محیط نیازهای جدیدی متفاوت از نیازهای قبلی پیدا می‌شوند. اگر این نیازها مدتی طولانی دوام بیاورند منجر به پیدایش غادات تازه‌ای می‌شوند. «حالا اگر محیطی جدید... غادات تازه‌ای در این حیوانات بوجود آورد، یعنی اینکه آنها را به فعالیت‌های جدیدی سوق دهد که تبدیل به غادت شده باشند نتیجه این خواهد شد که اندامی پیشتر از اندام دیگر استفاده نمود و در مواردی به‌عدم استفاده کامل از اندامی که دیگر ضروری نیست منجر گردد.» استفاده بیشتر یا عدم استفاده بر ساخت اندامها در نتیجه بر کل ارگانیسم بر تأثیر نمی‌ماند.

(Lamarck, *Zoological Philosophy*, Vol. I, Ch. VII, in Elliot's translation, London, 1914, pp. 107-08.—Ed.)

تأثیر نیازهای اقتصادی و نیازهای دیگر ناشی از آنها بر روانشناسی یک ملت را نیز باید همین طریق فهمید. در اینجا از طریق تمرین یا عدم تمرین، روح تطابق‌کننده صورت می‌گیرد، درحالی‌که مخالفان ماده‌گرای «اقتصادی» ما خیال می‌کنند که به‌عقیده مارکس، مردم وقتی نیازهای جدیدی را تجربه می‌کنند بلافاصله و گاهانه نظرات خود را تغییر می‌دهند. طبعا، این بنظر آنها حماقت است. ولی در واقع این‌خود آنها هستند که این حماقت را اختراع کرده‌اند؛ مارکس اصلا چنین چیزی نمی‌گوید. بطور کلی اعتراضات این متفکران ما را بیاد دهمه پروژندانه یک روحانی می‌اندازد که علیه داروین صادر کرده بود؛ «داروین می‌گوید که مری را در آب بیاندازید، پس از مدتی یک جانور پاره‌ای از آب در می‌آید. من بالظہیران می‌گویم که مرغ فقط مرغ می‌شود.»

نوشته است . (46) او در آثار دیگرش احتمالاً با وضوح باز هم بیشتری دیالکتیک روانشناسی طبقات را بر سر ای مسا شرح می دهد . او از نقش آزادیبخشی صحت می کند که گاه طبقات مختلف باید بازی کنند .

• هیچ طبقه ای در جامعه مدنی نمی تواند این نقش را ایفا کند مگر اینکه مرحله ای از شور و شوق در صفوف طبقه خود و توده های مردم بوجود آورد ؛ مرحله ای که طی آن ، طبقه آزادیبخش افراد جامعه را بطور کلی با هم برادر ساخته و با آن می آمیزد ، با جامعه هم ذات و یگانه میشود ، بعنوان نماینده کل جامعه پذیرفته شده و بر سر سیت شناخته می شود و تقاضاها و حقوق خاص آن واقعا تقاضا ها و حقوق خود جامعه شعرده میشوند و در حقیقت سراجتماعی و قلب اجتماعی بحساب می آید . يك طبقه خاص فقط بنام جامعه و حقوق آن بطور کلی می تواند تسلط کلی خود را تثبیت کند . با حمله بر رقابا و خشونت بار و صریحاً با انرژی انقلابی و اعتماد به نفس فکری نمی توان به موقعیت آزادیبخشی دست یافت . اگر قرار است آزادی طبقه ای خاص با انقلاب ملی یگانه پنداشته شود اگر قرار است طبقه ای اجتماعی به عنوان کل نظم اجتماعی محسوب شود ، پس از سوی دیگر ، کلیه تقاضای جامعه باید در طبقه ای دیگر متمرکز گردد . طبقه ای مشخص باید مانع پیشرفت عمومی و تجسم قید و بند های عمومی باشد ... اگر قرار است طبقه ای بطور تمام عیار طبقه آزادیبخش باشد ، پس معلوم است که طبقه ای دیگر باید درست بر عکس آن طبقه امارت آور باشد . اهمیت منطقی عام اشرافیت و روحانیت فرانسو ، اهمیت مثبت مام بورژوازی را تعیین کرد . طبقه ای که بلافاصله به مخالفت و مقابله با آنها پرداخت . پس از این توضیح مقدماتی دیگر فهم نظر مارکس درباره ایدئولوژی رده عالی مانند فلسفه و هنر دشوار نخواهد بود . اما برای روشن ساختن باز هم بیشتر آن ما این نظر را با نظر ه . تین مقایسه می کنیم :

این نویسنده می گوید : « برای فهم اثر هنری ، هنرمند یا گروهی از هنرمندان ، شخص باید وضع کلی فکری و آداب عصر آنها را دقیقاً برای خود تصویر کند . توضیح غایی در همین نکته نهفته است و در اینجا است که باید همت اول را که تعیین کننده بقیه است جستجو کرد .

1. Contribution to the Critique of the Hegelian Philosophy of Law. Introduction (Deutsch-Französische Jahrbücher, 1844).

تجربه این حقیقت را نباید می‌کند. در واقع، اگر دورانهای عمده هنری را از نظر بگذرانیم، خواهیم دید که هنرها همزمان با وضع فکری و آداب معینی که در ارتباط با آنها هستند ظاهر و ناپدید می‌شوند. از این رو، تراژدی یونان - تراژدی آشیل، سوفوکل و اورپید - همزمان با پیروزی یونانیان بر ایرانیان ظاهر می‌شود، در دوران قهرمانی جمهوریهای شپس های کوچک، در زمان آن کوشش عظیم که بر اثر آن یونانیان استقلال خویش را بدست آوردند و تفوق خویش را بر جهان متعین قطعی ساختند. همان تراژدی همزمان با از میان رفتن استقلال و قدرت ناپدید می‌شود، دورانی که فساد شخصیتها و غلبه مقدونیان یونان راه دست قدرتهای بیگانه می‌سپارد.

«دقیقاً به همین شکل معماری گوتیک همزمان با استقرار تنهایی نظام زمینداری در شبه رنسانس قرن یازدهم رشد و تکامل می‌یابد، زمانی که جامعه پس از آزادی از دست اسکاندیناویها و غارتگران رفته رفته مستقر میشود. معماری گوتیک در زمانی که این رژیم نظامی متشکل از بارونهای مستقل کوچک در نتیجه بوجود آمدن حکومت های سلطنتی مطلقه پدید در پایان قرن پانزدهم روی به زوال می‌گذارد همراه با کلیه آداب ناشی از آن از میان می‌رود.

«به همین صورت زمانی که هلند در سایه سرمختی و دلاوری خود، سرانجام یوغ اسپانیا را بدور می‌افکند و با موفقیت در مقابل انگلستان می‌جنگد و به ثروتمندترین، آزادترین، ساهی‌ترین و مرفه‌ترین دولت اروپا تبدیل می‌شود، هنر آن رو به شکوفایی می‌گذارد. اما در آغاز قرن هیجدهم که هلند به نقش درجه دوم سقوط میکند و مقام اول راه انگلستان و امی‌گذارد و به بانک و اتاق بازرگانی پرآرامی، مرتب و کاملاً منظمی تبدیل میشود که انسان می‌تواند مانند یک بورژوازی زیرک بدون جاه طلبیهای بزرگ و احساسات تند در کمال آسودگی در آن بنشیند، هنر آن تیزراه زوال در پیش می‌گیرد. سرانجام، باز درست به همین نحو زمانی که سلطنت کاملاً مقتدر لویی چهاردهم سلطه آداب‌دانی، زندگی درباری، شکوه، درخشندگی اشرافیت داخلی را به همراه می‌آورد، تراژدی فرانسوی ظاهر میشود و با منسوخ شدن جامعه اشراف و آداب و رسوم درباری رو به ناپودی می‌گذارد... درست همانطور که طبیعت دانان درجه حرارت فیزیکی را

مطالعه می‌کنند تا پیداشدن این یا آن گیاه، ثروت، جو صحرائی یا گساج را بفهمند، برای توضیح این یا آن شکل هنر، پیکره تراشی غیر مسیحی یا نقاشی واقع‌گرا، معماری عرفانی یا ادبیات کلاسیک، موسیقی شهوانی یا شعرپندارگرا نیز باید درجه حرارت اخلاقی را بررسی کرد. توضیح آثار روح انسان، مانند آثار طبیعت زنده فقط بوسیله محیط آنها ممکن است. ۱

یک پیروان مارکس بی‌چون و چرا با این گفته موافقت: آری، هراتر هنری را، مانند هر نظام فلسفی می‌توان با وضع افکار و آداب عصر معینی توضیح داد. اما چه چیزی این وضع کلی افکار و آداب را توضیح می‌دهد؟ پیروان مارکس فکر می‌کنند نظم اجتماعی، صفات محیط اجتماعی آن را توضیح می‌دهد. همین آقای تین می‌فرماید: «وقتی تغییری بزرگ در وضع انسان رخ می‌دهد، بتدریج متناسب و مطابق با خود تغییراتی در مفاهیم انسان ایجاد می‌کند. درصحت این‌هم شکی نیست. فقط مسئله این است که چه چیزی موجب تغییرات وضع انسان اجتماعی، یعنی نظم اجتماعی می‌شود؟ فقط بررسی این مسئله است که راه داده گرایان اقتصادی از راه تین جدا می‌شود.

به گمان تین وظیفه تاریخ یمثابه علم، در نهایت یک وظیفه روانشناختی است. بنظر او وضع کلی افکار و آداب نه فقط اشکال گوناگون هنر، ادبیات و فلسفه، بلکه صنعت ملتی معین و کلیه نهادهای اجتماعی آنرا هم می‌آفریند. و این گفته به این معنا است که علت هائی محیط اجتماعی وضع افکار و آداب است.

با این حساب معلوم می‌شود که روانشناسی انسان اجتماعی را وضع او و وضع او را روانشناسی اش تعیین می‌کند. و این باز همان تنازع احکام اوسول روانشناسی اش تعیین می‌کند. و این باز همان تنازع احکام معرفت معرفت‌محور همگان است که نویسندگان معسر و شکنجری قرن هیجدهم نتوانستند از پس آن برآیند. تین این تنازع احکام را حل نکرده او فقط در چند اثر درخور توجه توضیحات چشم‌گیر و متعددی درباره قضیه اول آن بدست داد. این‌تذکره وضع افکار و آداب را محیط اجتماعی تعیین می‌کند.

1. *Philosophie de l'art* (12-me édition), Paris, 1872, pp. 13-17.

معاصران تین در فرانسه که مخالف نظریه زیباتی‌شناسی او بودند این آنتی‌تز را مطرح ساختند که صفات محیط اجتماعی را وضع افکار و آداب تعیین می‌کند. ۱ این جور بحث‌ها را میتوان تا ظهور دوباره حضرت مسیح ادامه داد بی‌آنکه بتوان این تنازع احکام سرنوشت‌ساز را حل کرد یا حتی به وجود آن پی برد.

تبعاً نظریه تاریخی مارکس است که می‌تواند این تنازع احکام را حل کند و بحث را به نتیجه‌ای قانع‌کننده برساند یا بهر حال امکان گرفتن نتیجه‌ای قانع‌کننده از آن را فراهم آورد. البته به این شرط که مردم گوش شنوایی داشته باشند و مغزی برای اندیشیدن.

صفات محیط اجتماعی را وضع نیروهای تولیدی در هر عصر تعیین می‌کند. همینکه وضع نیروهای تولیدی تعیین شده، صفات محیط اجتماعی، روانشناسی مطابق با آن و تأثیر متقابل بین محیط از یک سو و افکار

1. "Nous subissons l'influence du milieu politique ou historique, nous subissons l'influence du milieu social, nous subissons aussi l'influence du milieu physique. Mais il ne faut pas oublier que si nous la subissons, nous pouvons pourtant aussi lui résister et vous savez sans doute qu'il y en a de mémorables exemples... Si nous subissons l'influence du milieu, un pouvoir que nous avons aussi, c'est de ne pas nous laisser faire, ou pour dire encore quelque chose de plus, c'est de conformer, c'est d'adapter le milieu lui-même, à nos propres convenances." (F. Brunetière, *L'évolution de la critique depuis la renaissance jusqu'à nos jours*, Paris, 1890, pp. 280-81.)

(« محیط سیاسی یا تاریخی بر ما تأثیر می‌گذارد، محیط اجتماعی بر ما تأثیر می‌گذارد، محیط فیزیکی نیز بر ما تأثیر می‌گذارد. اما نباید فراموش کرد که اگر تحت تأثیر این محیط‌ها قرار می‌گیریم، در عین حال می‌توانیم در برابر تأثیر آنها مقاومت هم بکنیم... و بیشک هر فرد نمونه‌های پیدامالذنی از این موارد می‌شناسد... اگر محیط بر ما تأثیر می‌گذارد، در عین حال نیرویی در ما وجود دارد که نمی‌گذارد تحت تسلط آن قرار بگیریم یا روشنتر بگوئیم نیرویی که به وسیله آن محیط را با خواسته‌های خود تطبیق و وفق دهیم. » - ویراستار.)

و آداب از سوی دیگر نیز مبین می‌شود. پرونتیر ا وقتی میگوید که مانه تنها خود را با محیط تطبیق می‌دهیم بلکه محیط را نیز با نیازهای خود منطبق می‌سازیم الحق درست می‌گوید. اما ممکن است سؤال کنید پس نیازهایی که یا خصوصیات محیط تطبیق نمی‌گنجد از کجا پدیدایشان می‌شود؟ این نیازها را - و با این حرف نه تنها نیازهای مادی بلکه نیازهای با اصطلاح معنوی انسانها را نیز در نظر داریم - همان محیط تاریخی و همان تکامل نیروهای تولیدی در مابوجود می‌آورند که به دلیل آنها هر نظم اجتماعی خاص دیر یا زود نشان می‌دهد که تطابق خود را از دست داده و گسسته شده است و احتیاج به این دارد که اساساً بازسازی شود و یا اصولاً به مرحله‌ای رسیده است که به درد کار دیگری نمی‌خورد جز آنکه در زبانه‌دانی انداخته شود. ما قبلاً بمنظور نشان دادن اینکه چگونه ممکن است روانشناسی انسانها بر اشکال معینی از زندگی اجتماعی پیشی بگیرد به نهاد های حقوقی اشاره کردیم.

یقین داریم که بسیاری از خوانندگان این سطور - حتی آنان که نظر مساعدی نسبت به ما دارند- انبوهی از نمونه‌ها و پدیده‌های تاریخی بخاطر آورده‌اند که ظاهراً توضیحشان از این دیدگاه بهیچوجه امکان پذیر نیست. و این خوانندگان هم اکنون آماده‌اند تا خطاب به ما بگویند: «حق با شما است، اما نه کاملاً، آنها هم که نظر مخالف شما را دارند باندازه شما اما باز نه کاملاً، محقند؛ هم شما و هم ایشان فقط نیمی از حقیقت را می‌بینید، اما دندان روی چکر بگذار خواننده عزیز و پیش از درک کامل محتوای نظر یک‌گروانی جدید یعنی ماده‌گرایی برای نجات‌ورستگاری به انتفاض‌گرایی پناه ببر».

قضایای ما تا اینجا الزاماً بسیار تجربیدی بودند، اما حالا دیگر این را فهمیده‌ایم که حقیقت مجرد وجود خارجی ندارد و حقیقت همیشه مشخص است، حالا باید به قضایای خود شکل مشخص‌تری ببخشیم.

از آنجا که تقریباً هر جامعه‌ای زیر تاثیر همسایگان خویش قرار دارد می‌توان گفت که برای هر جامعه‌ای بنوبه خود محیط اجتماعی و تاریخی معینی وجود دارد که بر تکامل آن تاثیر می‌گذارد. مجموع تاثیراتی که

جامعه‌ای معین از همسایگان‌ش می‌پذیرد هرگز نمی‌تواند با مجموع تأثیراتی که جامعه‌ای دیگر در معین زمان تجربه می‌کند برابر باشد. بنابراین هر جامعه‌ای در محیط تاریخی خاص خود زندگی میکند که ممکن است در واقع مشابه محیط تاریخی ملتها و جوامع دیگر باشد و چه بسا چنین است اما هرگز نمی‌تواند با آنها یکسان باشد و هرگز نیز چنین نیست. این امر عنصر بینهایت نیرومند تنوع را در آن روند تکامل اجتماعی وارد می‌سازد که از دیدگاه انتزاعی پیشین ما بی‌اندازه کلی بنظر می‌رسید. برای نمونه طایفه شکلی از اجتماع است که مشخصه کلیه جوامع بشری در مرحله خاصی از تکاملشان بوده است. اما تأثیر محیط اجتماعی، سرتوشت طایفه‌ها را در قبایل گوناگون بی‌اندازه متفاوت می‌سازد. این تأثیر به‌خود طایفه خصیصی ویژه و با اصطلاح یگانه می‌بخشد، اضمحلال آن را کند یا تسریع می‌سازد و بخصوص روند آن اضمحلال را گونه‌گون و متنوع می‌کند. اما تنوع در روند اضمحلال طایفه، تنوع اشکال اجتماعی را که در پی زندگی طایفه‌ای بمنصبه ظهور می‌رسند تعیین می‌کند. تا بحال می‌گفتیم که تکامل نیروهای تولیدی منجر به ظهور مالکیت خصوصی و ناپدید شدن کمونیسیم ابتدایی می‌شود. اکنون باید بگوئیم که خصیصه مالکیت خصوصی که روی ویرانه‌های کمونیسیم ابتدایی بوجود می‌آید زیر تأثیر محیط تاریخی که هر جامعه معینی را احاطه کرده است متنوع می‌گردد. بررسی دقیق اشکال مالکیت جمعی آسیایی و بویژه هندی نشان می‌دهد که چگونه از اشکال متفاوت مالکیت جمعی ابتدایی اشکال متفاوت اضمحلال آنها ناشی می‌شود. از این روی مثلا منشأ نمونه‌های اصلی متفاوت مالکیت خصوصی رومی و آلمانی را می‌توان در اشکال متفاوت مالکیت جمعی هندی یافت. ۱

تأثیر محیط تاریخی جامعه‌ای معین البته بر تکامل ایدئولوژی‌های آن نیز اثر می‌گذارد. آیا تأثیرات خارجی وابستگی این تکامل را به ساخت اقتصادی جامعه تضعیف میکنند و اگر می‌کنند تا چه حد؟
 ایتید را با ادیسه پاتراژدی کلاسیک فرانسه را با تراژدی کلاسیک یونان مقایسه کنید. تراژدی قرن هیجدهم روس را با تراژدی کلاسیک

1. Marx, Zur Kritik der politischen Oekonomie, Anmerkung, S. 10.

فرانسه مقایسه کنید . چه خواهید دید ؟ اینید فقط تقلیدی است از تراژدی یونان؛ تراژدی قرن هیجدهم روس گرچه ناشیانه، به تقلید از تراژدی فرانسه ساخته شده است . همه جا تقلید به پیشم میخورد ؛ اما فاصله عظیم موجود بین جامعه‌ای که مقلد را در دامن خود پرورد و الگو در آن می‌زیست . مقلد و الگویش را از یکدیگر جدا می‌ساخت . و توجه داشته باشید که صحبت از کمال کمتر یا بیشتر پرداخت الرنیست ، بلکه مسئله یرس این است که چه چیزی روح الرهتری مورد نظر را تشکیل می‌دهد . آنتیل راسین به چه کسی شباهت دارد . به يك يونانی که تازه از بربریت بیرون آمده است یا به يك مارکی .^{۴۰}

talon rouge (عضو طبقه اعیان) - قرن هفدهم ؟ گفته‌اند که شخصیت‌های اینید، روسی‌های زمان آگوستس بوده‌اند . درست است ، ادسپای با اصطلاح تراژدی قرن هیجدهم روس بسختی می‌توانند تصویریری از مردم آن زمان روسیه بدست دهند ، اما درست همین بی‌ارزشی آنها گراء صادقی است بر وضع جامعه روس؛ این تراژدیها هدم بلوغ (۴۵) جامعه روس را به نشان می‌دهند .

مثالی دیگر . لاک بی‌شك آموزگار اکثریت عظیم فلابسه فرانسه در قرن هیجدهم بود (هلوسیوس او را بزرگترین متافیزیه بین کلیه اعصار و ملت‌های نامید) . با این وجود بین لاک و شاگردانش دقیقاً همان فاصله‌ای وجود دارد که جامعه انگلیس را در زمان انقلاب شکوهمند ، از جامعه فرانسه چندین دهه پیش از املیان بزرگ مردم فرانسه جدا می‌سازد.^{۴۶}

مثال سوم . «سوسیالیست های حقیقی» (۴۷) آلمان در دهه ۱۸۴۰ اندیشه‌های خود را مستقیماً از فرانسه وارد کردند . لیکن می‌توان گفت که در سرز ، مهر جامعه‌ای بر آنها خورد ، بود که مقدر بود در آنجا گسترش یابند .

بنابراین تالیف ادبیات يك کشور بر ادبیات کشوری دیگر با مناسبات اجتماعی این دو کشور نسبت مستقیم دارد . وقتی این تشابه مساوی یا صغر باشد چنین تالیفی اصلاً وجود ندارد . برای نمونه سیاهان الریقا تاکنون کمترین تالیفی از ادبیات اروپا نپذیرفته‌اند . وقتی ملتی به دلیل

• مقام مارکی پائینتر از درك و بالاخر از اول است . ۴۰ ، ۴۱

عقبماندگی نتواند چه از نظر شکل و چه از نظر محتوی چیزی به ملتی دیگر بدهد این تأثیر يك جايبه می شود. مثلا ادبیات قرن اخیر فرانسه که بر ادبیات روس تأییری گذاشت، خود کمترین تأییری از ادبیات روس نپذیرفت. سرانجام، وقتی به دلیل تشابه زندگی اجتماعی و نتیجتاً تکامل فرهنگی، هر يك از دو ملتی که مبادله فرهنگی باهم دارند می توانند چیزی از یکدیگر به وام بگیرند، این تأثیر دوجانبه می شود. برای نمونه ادبیات فرانسه که بر ادبیات انگلیس تأثیر می گذاشت بنوبه خود از آن تأثیر پذیرفت.

ادبیات شبه کلاسیک فرانسوی زمانی، بسیار مورد پسند اشرفیت انگلیس بود. اما مقلدان انگلیسی هرگز نمی توانستند با الگوهای فرانسوی - شان برابری کنند. دلیل آن نیز این بود که اشراف انگلستان با تصام کوششهایشان نمی توانستند آن منامبات اجتماعی را که ادبیات شبه کلاسیک فرانسوی در چارچوب آن به شکوفایی رسید به انگلستان وارد سازند. فلاسفه فرانسوی بشدت از فلسفه لاک تمجید و تحسین می کردند، اما آموزگار خود را با فاصله زیادی پشت سر گذاشته و جلوتر رفتند، چون طبقه ای که آنها در فرانسه نمایندگانش بودند در جنگ علیه رژیم کهن از طبقه ای که در جامعه انگلستان آرزوهایش در آثار فلسفی لاک بیان شده بود بسیار جلوتر رفت.

وقتی مانند اروپای امروز مجموعه کاملی از جوامع در مقابلمان قرار دارد که تأثیر بینهایت نیرومندی بر یکدیگر اعمال می کنند، تکامل ایندولژی در هر يك از این کشورها درست همانقدر پیچیده تر میشود که تکامل اقتصادی آنها برالر تجارت دائم با کشور های دیگر.

ما در این شرایط با اصطلاح يك ادبیات داریم که در میان کلیه بشریت متمدن مشترك است. اما درست همانطور که يك جنس جانور - شناختی به انواع گوناگون تقسیم میشود، بهمین صورت نیز این ادبیات جهانی به ادبیات ملت های منفرد تقسیم می گردد. هر جنبش ادبی و هر اندیشه فلسفی نزد هر ملت متمدن، خصیصه های خاص خود و گاه اهمیت کاملاً تازه ای پیدا می کند.*

* این جمله تهبادر اولین چاپ روسی کتاب چشم می خورد. - ویراستار.

وقتی هیوم از فرانسه دیدار بعمل آورد «فلاسفه» فرانسوی از او در مقام یک همفکر استقبال کردند. اما یکبار که بسا هولباخ مشغول صرف شام بود، این همفکر بیچون و چرای فلاسفه فرانسوی درباره «دین طبیعی» به سخن پرداخت. او گفت: «اما در مورد ملحدان باید بگویم که من اصلاً وجود آنها را قبول ندارم: من تا بحال حتی یک نفر از آنها را هم ندیده‌ام.» نگارنده نظام طبیعت از آن طرف در جواب می‌گوید که شما تا بحال از سعادت زیارت آنها محروم بوده‌اید. در اینجا شما می‌توانید علی‌الحساب هفده نفر از آنها را دور میز ببینید. همین هیوم تأثیر قاطعی بر کانت داشت که به اعتراف خود کانت او را از خواب آلودگی چرمی بیدار کرد. اما فلسفه کانت بطور چشمگیری از فلسفه هیوم متفاوت است. مجموعه کاملاً مشابهی از اندیشه‌ها منجر به العاد سئیزه جویانه ماده‌گرایان فرانسوی، لاقیدی مذهبی هیوم و مذهب «عملی» کانت شد. دلیل آن نیز این بود که مسئله مذهب در انگلستان نقشی مشابه فرانسه نداشت و در فرانسه نیز شبیه به آلمان نبود. و دلیل تفاوت اهمیت مذهب نیز این واقعیت بود که در هر یک از این کشورها نیروهای اجتماعی روابط متقابل مشابهی نداشتند. عناصر اجتماعی که ماهیت مشابه اما درجات تکامل متفاوتی داشتند در کشورهای متفاوت اروپائی بگونه‌ای متفاوت ترکیب شدند و نتیجه آن شد که در هر یک از این کشورها، وضع افکار و آداب بسیار خاصی بوجود آمد که در ادبیات ملی، فلسفه، هنر و غیره تجلی پیدا کرد. در نتیجه این امر ممکن بود یک مسئله واحد فرانسوی با راه شورویجان بیاورد و انگلیسی‌ها در مواجهه با آن حتی ککشان هم نگزد؛ ممکن بود آلمانی مرقی با استدلالی واحد با احترام برخورد کنند، در صورتیکه یک فرانسوی مرقی به همان استدلال با کینه و نفرت بنگرد. فلاسفه آلمان موفقیت‌های عظیم خود را مدیون چیست؟ هگل پاسخ میدهد به واقعیت‌های آلمان: فرانسویها مجال این را ندارند که به فلسفه بپردازند و زندگی آنها را به قلمرو عملی می‌رانند (zum Praktischen)

در صورتیکه واقعیت‌های آلمان معقول‌ترند و آلمانی‌ها شاید نظریه را در صلح و آرامش کامل کنند (beim Theoretischen stehen bleiben) در واقع این معقول بودن خیالی واقعیت‌های آلمان به فقر حیات اجتماعی سیاسی آلمان انجامید و برای آلمانی‌های تحصیل‌کرده آن زمان چاره‌ای

حاند جز اینکه خدمتگذاران این «واقعیتهای» ناخوشایند بشوند (یعنی خود را با قلمرو «عملی» تطبیق بدهند) یادر نظریه تشفی قلب بجویند و تمام هیجانان و نیروی فکری خود را در این قلمرو بریزند. اما اگر کشور های پیشرفته‌تر که به قلمرو «عملی» روی آوردند عقل نظری آلمانی ها را پیش نبرده بودند، اگر آنها آلمانی ها را از خواب آلودگی جزئی، شان بیدار نکرده بودند، هرگز آن حاصلت منفی - نقر حیات اجتماعی و سیاسی - نمی‌توانست چنان نتیجه عظیم و مثبتی مانند شکوفائی فلسفه آلمان بیار آورد.

گفته میستوفلس را وامی‌دارد که بگوید: "Vernunft wird Unsinn, Wohltat—Plage."

(«خرد به ناخرد تبدیل شده و درستی به نادرستی.» و پر استار.) اگر این گفته را در مورد تاریخ بکار نیندیم میتوان جرئت به خرج داد و چنین حرف عجیبی را بر زبان راند: مہملاات خرد را آفریدند و فقر مایه احسان شد. اما فکرمی‌کنم بهتر است این بخش از توضیحات را به پایان ببریم: پس اجازه بدیدد رهوس مطالب فوق را مرور کنیم.

در حیات بین‌الملل درست مانند حیات داخلی ملتها تأثیر متقابل وجود دارد! این امر طبیعی و بطرز بی‌چون و چرایی ناگزیر است؛ اما تأثیر متقابل فی‌نفسه چیزی را توضیح نمی‌دهد. بمنظور فهم تأثیر متقابل باید صفات را نیروهای تأثیرکننده بر یکدیگر را معین کرد و این صفات هر قدر هم که بر اثر واقعیت تأثیر متقابل تغییر کنند، توضیح‌فانی این صفات را نباید در خود این واقعیت جستجو کرد. در نمونه‌ای که برگزیده‌ایم صفات نیروهای راکه بر یکدیگر تأثیر می‌گذارند و خصالتهای ارگانیسیمهای اجتماعی راکه بر یکدیگر تأثیر متقابل دارند در تحلیل تهاپی علتی توضیح می‌دهد که حالادیکر با آن آشنایم: ساخت اقتصادی این ارگانیسیمها که بوسیله وضع نیروهای تولیدی آنها تعیین می‌شود. اکنون امیدواریم فلسفه تاریخی ما شکل مشخص‌تری به‌خود گرفته باشد. اما هنوز هم انتزاعی است و هنوز هم فاصله زیادی با زندگی واقعی دارد. لازم است برای نزدیک شدن به آن [زندگی واقعی] یک گام دیگر به‌پیش برداریم.

نخست از «جامعه» سخن به‌میان آوریم: سپس به تأثیر متقابل

بین جوامع پرداختیم. اما ترکیب جوامع بهر حال همگن و یکدست نیست؛ ما اکنون می‌دانیم که اضمحلال کمونیسم ابتدایی منجر به نابرابری و پیدایش طبقاتی می‌شود که منافع متفاوت و اغلب کاملاً متضاد دارند. حالا دیگر می‌دانیم که بین طبقات مبارزه‌ای تقریباً بیوقفه گاه پنهان، گاه آشکار، گاه خفیف و گاه حاد در جریان است. و این مبارزه تأثیری عمیق و بینهایت مهم در تکامل ایدئولوژی دارد. می‌توان بی‌کمترین اغراقی گفت که بدون در نظر گرفتن مبارزه طبقاتی از این تکامل هیچ چیز نمی‌توان فهمید.

برونتیر سوال می‌کند: «دوست دارید، اگر بتوان به این صورت گفت علت حقیقی تراژدی ولتر را کشف کنید. نخست در شخصیت ولتر به جستجوی آن پردازید و بنحوص در آن ضرورتی که بر فراز سر او معلق بود و او را می‌داشت تا کاری متفاوت از کارهای راسین و کوینال انجام دهد و در عین حال مسیر آنها را دنبال کند. درباره درام رمانتیک مثلاً درامهای هوگو و دوما این اجازه را به خود می‌دهم که بگویم تعریف آن بطور کامل در بطن تعریف درام ولتر وجود دارد. اگر رمانسیسم نمی‌خواست این یا آن کار را در روی صحنه انجام دهد، دلیلش این بود که می‌خواست در جهت مخالف کلاسیسیسم حرکت کند... در ادبیات مانند هنر، پس از تأثیر فرد مهم‌ترین تأثیر عبارت از آن تأثیری است که آثاری بر آثار دیگر می‌گذارند. گاه ما تلاش می‌کنیم تا با پیشینیان خود در قلمرو خود آنها رقابت کنیم و به این طریق روشهای معینی تحکیم می‌یابند، مکتبها تثبیت می‌شوند و سنتها شکل می‌گیرند. یا برخی اوقات سعی می‌کنیم برخلاف آنها عمل کنیم، نتیجتاً تکامل در تضاد باسنت پیش می‌رود، مکتبهای جدید بوجود می‌آیند و روشها تحول پیدا می‌کنند.»^۲

ما عجائلاً مسئله نقش شخصیت را کنار می‌گذاریم و اشاره می‌کنیم که مدتها است که وقت آن رسیده است تا درباره «تأثیر آثاری بر آثار دیگر» به غور و تفحص پردازیم. بطور مطلق در کلیه ایدئولوژیها تکامل به همان نحوی صورت می‌گیرد که برونتیر از آن سخن گفت. ایدئولوژیها

1. Quinault 2. Loc. cit., pp. 262-63.

يك عصر يا راه پيشينيان خود را دنبال مي‌کنند که در اين صورت افکار آنها را تکامل مي‌دهند، روشهاي آنها را بکار مي‌بندند و فقط به خود همينقدر اجازه مي‌دهند که با پيشگامان خود «رقابت» کنند و ياد غير اين صورت عليه اندیشه‌ها و روشهاي کهن قيام کرده و با آنها از سر تضاد در مي‌آيند. من سيمون دوست داشت بگويد که دورانهاي انتقادي جاي دورانهاي ارگانيك را مي‌گيرند. دورانهاي انتقادي به‌خصوص درخورد توجه‌اند.

هر موردی که مي‌خواهيد انتخاب کنيد، مثلاً مورد پول، برای مرکانتیلیستها پول، وثروت در عاليترين شکل آن بود: آنها به پول اهميتي اغراق‌آمیز و تقريباً استثنائي نسبت مي‌دادند. کسانی که عليه مرکانتیلیستها قيام کردند و با آنها «از سر تضاد» درآمدند نه تنها استثناء گرايي آنها را تصحيح کردند، بلکه خود، حداقل سرمخترينشان، دچار استثناءگرايي شدند و در قطبي کاملاً مخالف با آنها قرار گرفتند. اينان مي‌گفتند که پول صرفاً يك نماد است که هي‌نفسه هيچ ارزشي ندارد. اين نظري بود که برای نمونه هيوم درباره پول داشت. اگر نظر مرکانتیلیستها را بتوان يا عدم رشد توليد کالايي و گردش در روزگار آنها توضيح داد، توضيح نظر مخالفان آنها صرفاً با استناد به اينکه توليد کالايي و گردش رشد بي‌اندازه زيادي کرده بود عجيب و دور از ذهن بنظر خواهد رسيد. برای اينکه تکامل بعدي حتی برای لحظه‌اي پول را واقعاً به يك نماد صرف تبديل نکرد که تهی از ارزش آن باشد. پس استثناءگرايي نظر هيوم از کجا ناشی شد؟ منشأ آن در واقعيت مبارزه و در «تضاد» با مرکانتیلیستها بود، او مي‌خواست «ضد» مرکانتیلیستها «عمل کند»، همانطور که رمانتيکها «مي‌خواستند ضد» کلاسيکها «عمل کنند». بنابراین همانطور که پروتير درباره درام رمانتيکها مي‌گويد، مي‌توان گفت نظر هيوم درباره پول از آنجا که ضد نظر مرکانتیلیستها بود بطور کامل در بطن آن وجود داشت.

مثالی ديگر، فلاسفه قرن هجدهم با عزمی راسخ و يشدت عليه هرگونه عرفان به مبارزه برمي‌خيزند و لي تنگيل گرايان فرانسوي همگی کم و

بیش احساسات مذهبی دارند. چه چیزی موجب این بازگشت عرفان شد؟ آیا کسانی مانند نویسنده مسیحیت نوین از اصحاب دائرةالمعارف، روشن ضمیری، کمتری داشتند؟ خیر، روشن ضمیری آنها کمتر نبود و بطورکلی نظرات آنها پیوند بسیار تنگاتنگی با نظرات اصحاب دائرةالمعارف داشت: آنها خود فرزندان بلافصل اصحاب دائرةالمعارف بودند، اما بر سر مسائلی با اصحاب دائرةالمعارف متضاد پیدا کردند - بخصوص بر سر مسئله سازمان جامعه - و تلاش کردند تا بر ضد اصحاب دائرةالمعارف عمل کنند. نگرش آنها نسبت به مذهب کاملاً ضد نگرشی بود که فلاسفه نسبت به آن داشتند؛ پس نظر آنها درباره مذهب از قبل درین نظر فلاسفه وجود داشت.

و بالاخره تاریخ فلسفه را در نظر بگیرید. ماده‌گرایی در خلال نیمه قرن هیجدهم در فرانسه به پیروزی رسید؛ تندروترین قشر *bird Estate* (طبقه سوم، - ویراستار) زهر پرچم این ماده‌گرایی گام بر می‌داشت. در انگلستان قرن هیجدهم ماده‌گرایی مورد علاقه شدید مدافعان رژیم کهن، اشراف انگلیسی دوران احمای سلطنت با آنها متضاد داشتند متعصبهای اشراف انگلیسی دوران احمای سلطنت با آنها متضاد داشتند متعصبهای مذهبی افراطی بودند، مرتجعان برای اینکه عملی ضد عمل آنها انجام دهند سیاست حسی به ماده‌گرایی هم متوسل شوند. در فرانسه قرن هیجدهم اوضاع واحوال کاملاً برعکس بود: مدافعان نظام کهن از مذهب دفاع می‌کردند و این انقلابیون افراطی بودند که به ماده‌گرایی روی آوردند. تاریخ تفکر انسان پر از چنین نمونه‌هایی است و همه آنها فقط یک چیز واحد را تأیید می‌کنند: برای فهم «وضع افکار» دوران انتقادی خاصی، بمنظور توضیح اینکه چرا در این دوران دقیقاً این و نه آن مؤثر مسلط می‌شود، باید دو وهله اول «وضع افکار» را در دوران مابطل بررسی کنیم و کشف کنیم که چه آموزش و گرایش‌هایی در آن زمان مسلط بودند، بدون این‌کار هر قدر هم که التماس دوران مورد نظر را خوب بشناسیم، هیچ‌چیز نمی‌توانیم وضع فکری آن را بفهمیم.

امثال روشنفکران روس که مادت کرده‌اند همه چیز را انتزاعی بشینند، حتی این‌را هم نباید بصورتی انتزاعی فهمید. مبارزه ایدئولوژیک‌های یک دوران علیه پیشینیان خود هرگز *sur toute la ligne* [در

همه جبهه‌ها] و بر سر کلیه مسایل دانش بشر و مناسبات اجتماعی نیست. تحویل گرایان قرن نوزدهم فراتر از تجربه برخی نظرات اتسانشناسی با اصحاب دائرةالمعارف کاملاً هم عقیده بودند؛ اشراف انگلیسی دوران احیای سلطنت با پیورترین‌ها که بر سر برخی مسائل مانند قانون مدنی بشدت از آنها متنفر بودند بطور کامل همکلام بودند. قلمرو روانشناسی به چند ایالت و هرایالت به چند استان و هراستان به نواحی روستایی و چند جهات تقسیم می‌شود و هر جماعتی خود متشکل از واحدهایی از افراد است (یعنی مسایل فردی). وقتی تضادی بوجود می‌آید، وقتی آتش مبارزه شعله‌ور می‌شود، شعله‌های آن قاعدتاً ایالات خاصی را دربر می‌گیرد. اگر استانهایی خاص و تنها بازتاب آن نواحی مجاور را متاثر می‌سازد. بیش از همه، ایالتی مورد حمله واقع می‌شود که در دوران قبل از دوران مورد نظر تفوق داشت. فقط بتدریج است که بدبختیهای جنگه به نزدیکترین همسایگان و به ولادارترین متحدان ایالتی که مورد حمله واقع شده است سرایت می‌کند. بنابراین باید اضافه کنیم که در مشخص کردن خصلت هر دوران انتقادی معین، ضروری است که نه تنها خصیصه‌های عام روانشناسی دوره ارگانیک پیشین، بلکه ویژگیهای خاص آن روانشناسی را نیز کشف کنیم. در یک دوره تاریخی تفوق به مذهب تعلق دارد. در دوره‌ای دیگر به سیاست والی آخر. این وضع بطور ناگریز در خصلت دورانهای تاریخی مربوطه منعکس می‌شود، که هر کدام از آنها بر طبق اوضاع واحوال یا کماکان برتفوق کهن صحنه می‌گذارد و محتوایی جدید و متضاد در ما عظیم مسلط وارد می‌سازد (مثلاً، انقلاب اول انگلستان) و یا برعکس کاملاً آن را طرد می‌کند و تفوق به ایالات جدیدی از تفکر منتقل می‌شود (مانند ادبیات فرانسه در عصر روشنگری). اگر بخاطر داشته باشیم که این منازعات بر سر تفوق ایالات روانشناسی خاص، به همسایگان خود نیز سرایت می‌کنند و بعلاوه سرایت آنها در هر مورد معین، درجات و جهت‌های متفاوت دارد، خواهیم فهمید که تا چه حد در این مورد مانند هر مورد دیگری، نمی‌توان خود را به قضایای انتزاعی محدود ساخت.

مخالفان پاسخ می‌دهند «شاید کاملاً همینطور باشد. اما ما نمی‌فهمیم مبارزه طبقاتی چه ربطی به این حرفها دارد و به این شك چاهن دچار شده‌ایم که شما که در آغاز گیلاس خود را به سلامتی آن بالا بردید،

نکند حالا دارید حرفهایتان را باگیلاسی برای آموزش روحش به پایان می‌برید. خود شما حالا می‌پذیرید که فعالیتهای فکری انسان تابع قوانین خاصی است و با قوانین اقتصاد یا تکامل نیروهای تولیدی که دیگر از فرط شنیدنشان دارد دل و روده‌مان بالا می‌آید، هیچ وجه اشتراکی ندارد. ما بی‌درنگ پاسخ می‌دهیم.

اینکه در تکامل تفکر انسان یا اگر دقیقتر بگوئیم در هماهنگی مفاهیم و تصوراتی انسان قوانین خاصی وجود دارد - این نکته را تا آنجا که ما اطلاع داریم حتی یک نفر از ماده‌گرایان اقتصادی در عمرش انکار نکرده است. هیچکدام از آنها در عمرش مثلا قوانین منطبق را با قوانین فردش کالا یکسان و همذات نپنداشته است. اما در ضمن هیچ‌یک از این نوع ماده‌گرایان هیچوقت به مغزشان خطور نکرده است که عدت فاشی و محرك اصلی تکامل فکری انسان را در قوانین تفکر پیدا کند. و دقیقاً همین نکته است که «ماده‌گرایان اقتصادی» را از پندارگرایان و علی-الخصوص از التقامیون متمایز می‌سازد و چه خوب هم متمایز می‌سازد.

همینکه مقدار معینی غذا وارد معده شده، طبق قوانین عام کوارش معده شروع به فعالیت می‌کند. اما آیا به کمک این قوانین می‌توان به این سؤال پاسخ داد که چرا هر روز غذاهای ذائقه پسند و تقویت‌کننده به معده شما سرازیر می‌شود اما معده فلان کس در انتظار لقمه‌ای نان یا سوز و گداز قار و قور می‌کند؟ آیا این قوانین توضیح می‌دهند که چرا یکی تاخرخره می‌خورد ولی دیگری از فرط گرسنگی شکمش به پشتش می‌-چسبد؟ گویا توضیح این مسئله را باید در قلمروی دیگر و در عملکرد نوع دیگری از قوانین جستجو کرد. در مورد فکر انسان نیز مسئله به همین نحو است. همینکه فکر انسان در موقعیت خاصی قرار گرفت، همینکه محیط اثراتی معینی بر آن گذاشت، فکر مطابق با قوانین عام معینی آنها را هماهنگ می‌سازد (بعلاوه در اینجا نیز بدلیل گونه‌گونی اثرات دریافتی نتایج در نهایت گونه‌گون و متفاوت می‌شوند). اما چه چیزی فکر انسان را در آن موقعیت قرار می‌دهد؟ چه چیزی نفوذ و خصلت تاثیرات جدید را تعیین می‌کند؟ این همدن سئوالی است که هیچ‌یک از قوانین تفکر قادر به پاسخ دادن به آن نیست.

بعلاوه، فرض کنید گلوله‌ای لاستیکی از برجی بلند به زمین سقوط

می‌کند. حرکت این گلوله برطبق قانون عمومی و بسیار ساده مکانیک انجام می‌گیرد. اما گلوله ناکهان به سطحی شیبدار برخورد می‌کند. حرکت آن برطبق قانون بازهم عمومی و بسیار ساده مکانیکی دیگری تغییر می‌کند. در نتیجه، مسیر حرکت به یک خط شکسته تبدیل می‌شود که می‌توان گفت و باید گفت که منشاء خود را مدیون عمل مشترک دو قانونی است که به آن اشاره رفت. ولی سطح شیبداری که گلوله به آن برخورد کرد از کجا آمد؟ این نکته را نه قانون اول و نه قانون دوم و نه حتی عمل مشترک آن دو می‌تواند توضیح دهد. این موضوع در مورد تفکر انسان نیز دقیقاً صدق می‌کند. اوضاع و احوالی که بواسطه آنها فعالیت‌های تفکر انسان تابع عمل مشترک چنین و چنان قوانینی شدند از کجا آمدند؟ این را نه می‌توان با قوانین جداگانه تفکر انسان توضیح داد و نه با عمل مشترک آنها.

اوضاع و احوالی را که فعالیت فکری را مشروط می‌سازند باید درجایی جستجو کرد که نویسندگان عصر روشنگری فرانسه بجهتجوی آن پرداختند. اما امروزه ما دیگر در آن حدی که آنها قادر به عبور از آن نبودند، متوقف نمی‌شویم. ما نه تنها می‌گوئیم که انسان با تمام تفکرات و احساساتش محصول محیط اجتماعی خویش است، بلکه تلاش می‌کنیم تا تکوین آن محیط را نیز بفهمیم. ماسی‌گوئیم که صفات آن محیط را چنین و چنان دلایلی تعیین کرده‌اند که خارج از او و تا این حد مستقل از اراده او هستند. تغییرات کثیرالشکل در مناسبات متقابل واقعی انسانها لزوماً در وضع افکاره، در مناسبات متقابل اندیشه‌ها، احساسات، اعتقادات، تغییراتی به دنبال می‌آورد. اندیشه‌ها، احساسات و اعتقادات برطبق قوانین خاص خود هماهنگ می‌شوند. اما این قوانین را اوضاع و احوال خارجی که بهیچوجه اشتراکی با این قوانین ندارند به عمل و امی دارد. جایی که برون‌تیر فقط تأثیر آثار ادبی بر یکدیگری را می‌بیند، ما علاوه بر آن تأثیر متقابل گروه‌ها، قشرها و طبقات را می‌بینیم، تأثیراتی که بسیار عمیق‌ترند. جایی که او فقط می‌گوید: تضاد پیدا شد و مردم خواستند ضد پیشینیان خود عمل کنند، ما اضافه می‌کنیم: و دلیل این خواست آنها این بود که در مناسبات واقعی آنها تضاد تازه‌ای پیدا شده بود. دلیل آن این بود که قشر اجتماعی با طبقه جدیدی بوجود آمده بود که دیگر نمی‌توانست آنطور

که مردم در گذشته زندگی می‌کردند ، زندگی کند .

جایی که برونتیر فقط می‌گوید رمانتیکها میلشان کشید که ضد کلاسیکها عمل کنند ، براندس سعی می‌کند تا تمایل آنها را به ضدیت با موقعیت طبقه‌ای توضیح دهد که در جامعه به آن تعلق داشتند . برای نمونه بیاد بیاورید که او درباره دلیل خلق و خوی رمانتیک جوانان فرانسوی در دوران احیای سلطنت و دوره سلطنت لویی فیلیپ، چه می‌گوید .

وقتی مارکس می‌گوید : « اگر قرار است طبقه‌ای بطور تمام‌عیار طبقه آزادپیش باشد ، پس معلوم است که طبقه‌ای دیگر باید درست برعکس آن طبقه اسارت‌آور باشد » (۴۸) ، در عین حال به یک قانون خاص و بعلاوه بسیار سبب تکامل تفکر اجتماعی اشاره می‌کند . اما این قانون فقط در جوامع عمل می‌کند و می‌تواند عمل کند که تقسیم به طبقات شده باشند و در جوامع اولیه که نه از طبقات و نه از مبارزات آنها خبری هست عمل نمی‌کند و نمی‌تواند عمل کند .

حالت بیائید عملکرد این قانون را با هم بررسی کنیم . وقتی طبقه معینی به چشم مردم حکم‌چنان بالایی سرورده‌دار را داشته باشد ، در نتیجه اندیشه‌های رایج در صفوف آن طبقه ، طبقاً بنظر مردم نیز بصورت اندیشه‌هایی تجلی می‌کنند که فقط شایسته برده‌داران است . شعور اجتماعی با این اندیشه‌ها « تضاد » پیدا می‌کند : و به اندیشه‌های ضد آن جذب می‌شود . ولی ما قبلاً گفتیم که این نوع مبارزه هرگز در سراسر همه‌جبهه‌ها انجام نمی‌گیرد ؛ همیشه مقدار معینی از اندیشه‌ها باقی می‌مانند که هم انقلابیون و هم مدافعان نظم کهن و مساوی آنها را می‌پذیرند . بلکه نیرومندترین حمله‌ها بر اندیشه‌هایی انجام می‌گیرد که بیاتگر زبان آورترین جنبه‌های نظام می‌برنده در زمان معین است . در مورد این جنبه‌های ایدئولوژی است که انقلابیون میل سرکوب ناپذیری پیدا می‌کنند تا با پیشینیان خود ضدیت کنند . اما آنها در رابطه با اندیشه‌های دیگر ، حتی با وجودی که بر اساس مناسبات اجتماعی کهن بوجود آمده‌اند ، کاملاً بی‌اعتنا هستند و گاه علی‌الرسم و از روی سنت کماکان به آنها وفادار می‌مانند . از این روی ماده‌گرایان فرانسوی در حالیکه با اندیشه‌های فلسفی و سیاسی رژیم کهن می‌جنگیدند (یعنی علیه روحانیت و سلطنت اشرافی) سنتهای کهن را در ادبیات تقریباً دست نخورده باقی گذاشتند . درست است ، در اینجا نیز

تظویه های زیبایی شناختی دیدر و تجلی مناسبات اجتماعی نوین بودند .
اما مبارزه در این للمرو بسیار ضعیف بود، برای اینکه نیرو های عمده
نرمیدان دیگری تمرکز یافته بودند . *

تنها بعدها بود که پرچم مبارزه در این حوزه نیز به اهتزاز درآمد
و انهم توسط کسانی که چون صمیمان با رژیم کهن که انقلاب سرنگونش
ساخته بود همدردی می کردند انتظار می رفت به نظرات ادبی شکل گرفته
در عصر طلائی از رژیم هلاله مندی و همدردی نشان دهند . اما حتی این
ویژگی ظاهری را هم اصل «تضاد» توضیح می دهد . چطور انتظار دارید
که مثلا شاتوبریان یا نظریه زیبایی شناسی کهن همدردی نشان دهد وقتی
که و لثر - این و لثر تنفر انگیز و زبان آور - یکی از نمایندگان آن است ؟
مکمل می گوید : "Der Widerspruch ist das Fortleitende"

(«تضاد راهگشا است» - ویراستار) از قرار معلوم تاریخ ایدئولوژیها
یک بار دیگر ثابت می کند که «مستانیز پسین پیره» بنظرا نرفته بود . تاریخ
ایدئولوژیها در ضمن تبدیل تغییرات کسی به کیفی را نیز ثابت میکند .
اما از خواننده تقاضا می کنیم فکرش را با این موضوع آهسته تسازد و
اجازه بدهد حرفمان را تا به آخر به مسح او برسانیم .

تاکنون می گفتیم همینکه نیرو های تولیدی جامعه معین شد ، ساخت
آن و در نتیجه روانشناسی آن نیز معین می شود . ممکن است برای اساس
این اندیشه را به مانسبت دهند که انسان می تواند بر مبنای وضع اقتصادی
جامعه ای معین بدلت به ساخت اندیشه های آن دست یابد . اما چنین نیست ،
چون ایدئولوژیهای هر عصر خاص همیشه رابطه بسیار تنگاتنگی خواه
مبثت خواه منفی - با ایدئولوژیهای عصر پیش از خود دارند . وضع
افکاره هر عصر معین را تنها در رابطه با وضع افکار دوران پیش از آن
میتوان فهمید . شکی نیست ، هیچ طبقه ای ناگهان یک شبه خود را در چنگال
اندیشه هایی نخواهد یافت که با آرزوهایش تضاد داشته باشند . هر طبقه ای
همیشه به بهترین وجهی ، گرچه ناآگاه ، «آرمانهایش را با نیاز های

* در آلمان مبارزه بین نظرات ادبی ، همانطور که همه می دانند با نیروی بیشتری
عیش می رفت ، اما دلش این بود که در اینجا توجه تو آوران را مبارزه سیاسی منحرف
نمی ساخت .

اقتصادی‌اش تطابق می‌دهد. اما این تطابق می‌تواند باشکال گوناگون انجام گیرد و اینکه چرا به این شکل انجام می‌گیرد و نه به آن شکل توضیحش را باید نه در موقعیت آن طبقه بطور جداگانه و بریده از مناسباتش بلکه در کلیه ویژگی‌های مناسبات بین این طبقه و معارضش (یا معارضانش) جستجو کرد. با ظهور طبقات، تضاد نه تنها به نیرویی معرک، بلکه به اصلی سازنده نیز تبدیل می‌شود.^۵

و اما شخصیت در تاریخ ایدئولوژی، چه نقشی دارد؟ هر وقت به شخصیت، مستقل از محیط، نقش عظیمی نسبت می‌دهد. گویوا فاطمانه اعلام می‌کند که نابغه همیشه چیز جدیدی می‌آفریند.^۶ ما می‌گوئیم که نابغه در قلمرو اندیشه‌های اجتماعی از معاصرانش یا فاصله زیادی پیش می‌افد. به این مفهوم که او زودتر از معاصرانش معنای مناسبات اجتماعی نوین را که در حال بوجود آمدن است درک می‌کند. نتیجتاً در این مورد به پیچیده نمی‌توان گفت که نابغه مستقل از محیط خویش است. نابغه در قلمرو علوم طبیعی موفق به کشف قوانینی می‌شود که البته به مناسبات اجتماعی بستگی ندارند. اما نقش محیط اجتماعی را در تاریخ هر کشف بزرگ می‌توان در درجه اول در انباشت گنجینه دانشی که بدون آن هیچ نابغه‌ای نمی‌تواند کاری انجام دهد و ذوماً در معطوف ساختن توجه نابغه به این یا به آن جهت با وضوح کامل مشاهده کرد.^۷

1. Guyau

* ممکن است سؤال شود که مبارزه طبقاتی چه ربطی با هنر مثلا معماری دارد، لیکن هنر معماری ارتباط تنگاتنگی با مبارزه طبقاتی دارد. مراجعه شود به

E. Corroyer, *L'architecture gothique* (Paris, 1891), particularly Part IV: "L'architecture civile".

2. "Il introduit dans le monde des idées et des sentiments des types" (او اندیشه‌ها، احساسها و سخنیهای جدیدی به جهانیان عرضه می‌کند. سویراستار.)

L'art au point de vue sociologique, Paris, 1889, p. 91.

** لیکن این تأثیر فقط به مفهوم ظاهری طبیعت دوگانه دارد. انباشت هر گنجینه دانش مبنی درست به این دلیل بوده است که نیازهای اجتماعی مردم را به انباشت آن وراثت و توجه آنها را به جهت مناسبی معطوف کرده است.

در قلمرو هنر، نایفه بهترین تجلی ممکن را از گرایشهای زیبائی‌شناسی رایج بک جامعه یا طبقه‌ای معین در جامعه بدست می‌دهد.^۴

سرانجام در هر سه این قلمروها تأثیر محیط اجتماعی خود را بصورت فراهم آوردن امکانات‌گستر یا بیشتر تکامل برای نایفه و استعدادهای

* و اینکه تمایلات و تضادهای زیبائی‌شناسی تاجه‌میزان به موقعیت اقتصادی بستگی دارد برای نویسنده روابط زیبائی‌شناسی هنر و واقعیت بخوبی شناخته‌بود. (چریشسکی. - ویراستار). او می‌گفت، زیبائی زندگی است و فکر خود را با چنین ملاحظاتی توضیح می‌دهد. «در بین عوام» زندگی خوب، «زندگی آنطور که باید باشد»، یعنی داشتن غذای کافی، زندگی در خانه‌ای خوب و خواب کافی است، اما در عین حال، مفهوم دهقان از زندگی همیشه شامل این مفهوم است - کار؛ زندگی بدون کار غیر-مسکن است؛ در واقع زندگی بدون کار ملال‌آور می‌شود. دوشیزه یا زن دهقان در نتیجه زندگی متعارف که با کار سخت اما نه طاقت‌فرسا همراه است، سیمانی بسیار باطراوت و تازه دارد و گونه‌های گلگون - که بر طبق مفاهیم عوام اولین نشان زیبائی است. دختر دهقان که در نتیجه کار سخت چارچوبی قرص و محکم دارد در صورتی که غذای کافی بدست آورد؛ خوش‌گوشت و خوش‌هیکل می‌شود - این نیز نشانه ضروری زیبائی روستایی است. بنظر مردم روستا زیباروی «آلیری» جامعه اشراف یقیناً ساده است و آنها حتی از این جور زنها بدشان می‌آید، چون عادت دارند که دوست و استخوانی بودن را نتیجه بیماری یا «بخت‌بده» بدانند. در عین حال کار نمی‌گذارد آدم چاق شود؛ اگر دختر دهقانی چاق باشد، این چاقی نوعی مرض محسوب می‌شود و روستائیان می‌گویند دخترک «بفا آورده» است و بنظر مردم چاقی و فریبی نوعی نقص بحساب می‌آید. زن زیبای روستایی نمی‌تواند دستها و پاها را کوچک داشته باشد، چون او سخت کار می‌کند - و به این نشانه‌های زیبائی در ترانه‌های ما اشاره‌ای نمی‌شود. مختصر اینکه در توصیفهای زیبائی زلفانه در ترانه‌های قومی، نشانه‌ای از زیبائی نمی‌توان یافت که بیانگر قندرستی وافر و هیکلی متوازن نباشد و اینها همیشه نتیجه زندگی متعارف و کار مداوم سخت اما نه طاقت‌فرسا است. زن جامعه اشراف کاملاً متفاوت است. اجداد این زن چندین نسل پیاپی بدون انجام هیچ‌نوع کار بدنی زندگی کرده‌اند؛ در زندگی توأم با بیکارگی و تنبلی، خون به اندازه کافی در اندامهای بدن جریان پیدا نمی‌کند و با هر نسل جدید ما هیچ‌چیزهای دستها و پاها ضعیفتر و استخوانها پاریکتر می‌شوند. نتیجه ناگزیر همه اینها دستها و پاها می‌شوند که کوچک‌شده‌اند. - اینها نشانه‌های تنها نوع زندگی ممکن برای طبقات بالایی است، اگر خانمی در جامعه اشراف دستها و پاها بزرگ داشته باشد یا نقص

افراد ، نشان می‌دهد.

بدیهی است ما هرگز قادر نخواهیم بود فردیت کامل ناپغه را با تاثیر محیط اجتماعی توضیح دهیم؛ ولی این امر فی‌نفسه چیزی را ثابت نمی‌کند .

بالستیک می‌تواند حرکت گلوله توپ را که شلیک شده است توضیح دهد . بالستیک می‌تواند حرکت آن را پیش‌بینی کند. اما هرگز نمی‌تواند دقیقاً به ما بگوید که این گلوله در موقع انفجار به چند قطعه تقسیم خواهد شد و هر قطعه دقیقاً به کجا خواهد پرید. لیکن این امر بهیچوجه از اعتبار و سندیت بالستیک نمی‌کاهد . در بالستیک نیازی به این نیست که ما دیدگاهی پندارگرایانه (یا التقاطی) اتخاذ کنیم: توضیحات مکانیکی کاملاً برای ما کافی هستند، باوجود این چه کسی می‌تواند انکار کند که این توضیحات ما را درباره سر نوشت فردی، اندازه و شکل



محسوب می‌شود و یا نشانه اینکه از خانواده‌ای خوب و قدیمی نیست... صحیح است، تندرستی و سلامت هرگز ارزش خود را برای انسان از دست نمی‌دهد، چون حتی در زندگی بی‌کم و کاست و پر تجمل نیز عدم سلامت نفس محسوب می‌شود؛ از این روی گونه‌های گلگون و طراوت سلامت کامل هنوز برای اشراف نیز جاذبه دارد؛ اما بیمارگونگی، لطافت، خماری و سستی نیز ناچای که نتیجه زندگی توأم با بیکارگی و تجمل باشد در چشم آنها از خصالت زیبایی برخوردار است. گونه‌های رنگ پریده، سستی و بیمارگونگی هنوز برای اشراف جاذبه و کشش دارد؛ دهقانان در جستجوی آسایش و راحتی هستند، اما آنان که به جامعه تحصیل کرده تعلق دارند و رفح احتیاج مادی و خستگی بدنی را احساس نمی‌کنند و اغلب از ملالت ناشی از بیکارگی و عدم نگرانیهای مادی رفح می‌برند در جستجوی چیزهای تکان‌دهنده، هیجانانگیز و شور و احساسات تند هستند که به زندگی بی‌رنگ و ملال‌آور اشراف رنگ و تنوع و جاذبه می‌بخشد. اما چیزهای تکان‌دهنده و شور و احساسات تند بزودی انسان را فرسوده می‌سازند؛ انسان چگونه می‌تواند فریفته خماری و رنگ پریدگی زن زیبایی که نشانه‌های زندگی سریع او هستند نشود.

(N. G. Chernyshevsky, *Selected Philosophical Essays*, Moscow, 1953, pp. 287-88.—Ed.)

هر يك از قطعات در ابهام باقی می‌گذارد ؟

م. نوشت چه بازیماگه ندارد! گویا همان اصل تضاد که ذهن‌گرایان ما بعنوان ابداع توخالی هگل «متافیزیسین» باچنان حرارتی پان می-چنگند دارد ما را به «nos chers amis les ennemis» نزدیگتر می‌کند اگر هیوم بدلیل ضدیت بامرکانتیلیستها ارزش درونی پول را انکار می‌کند! اگر رمانتیکها تنها برای اینکه «بهرضد» آنچه که کلاسیکها کرده بودند «عمل‌کننده» در اسهای خاص خود را آفریدند، پس در این صورت حقیقت عینی وجود ندارد، تنها آن چیزی وجود دارد که برای من، برای آقای بیخائیلوفسکی، برای شاهزاده مشچرسکی و فیروز حقیقی است. حقیقت ذهنی است، همه آن چیزهایی حقیقی هستند که نیاز ما را به شناخت ارضاء می‌کنند.

خیر، اصلا چنین نیست! اصل تضاد حقیقت عینی را از بین نمی‌برد. بلکه مارابسوی آن رهنمون می‌شود. البته، مسیری که تضاد انسان را در آن به پیش می‌راند پهن‌بویچه خط مستقیم نیست، اما در «کاتیک» نیز مواردی هستند که عقب افتادگی در طی مسافتی معین را سرعت جبران می‌کند: جسمی که در طول يك میگلوثید حرکت می‌کند، گاه از نقطه‌ای به نقطه دیگر که زیر آن قرار دارد، سریعتر از جسمی حرکت می‌کند که در يك خط مستقیم پیش می‌رود. «تضاد» تنها و تنها درجایی ظاهر می‌شود که در آنجا مبارزه در جریان است، جایی که در آنجا حرکت وجود دارد و درجایی که حرکت وجود داشته باشد، تفکر، اگرچه بصورت دورانی و غیرمستقیم، ولی به پیش می‌رود. تضاد با مرکانتیلیستها باعث شد تا هیوم به نظر اشباهی درباره پول برسد. اما حرکت زندگی اجتماعی و در نتیجه حرکت تفکر انسان نیز در سطح روزگار هیوم توقف نکرد و به پیش رفت. این حرکت ما را در «تضاد» با هیوم قرار داد و این تضاد منتج به نظری صحیح درباره پول شد. و این نظر صحیح که نتیجه بررسی واقعیت از جمیع جهات است اکنون حقیقتا عینی است، که دیگر هیچ تضادی آن را از بین نخواهد برد. این نویسنده

• دوستان عزیزمان که دشمن چائنمان هستند • ۲۲

تفسیرهایی درباره میل بود که باشور و شرق فراوان می‌گفت:
سرنوشت لادر نیست دست‌آورده‌های
زندگی را بازپس بستانند...»

این امر در مورد دانش بطور انکارناپذیری صدق می‌کند. حالا
دیگر هیچ سرنوشتی قدرت آن را ندارد که کشفیات کوپرنیک پاکشف
تبدیل انرژی، کشف تغییر پذیری انواع پاکشفیات نیوگ آمیز مارکس
را از ما بگیرد.

مناسبات اجتماعی تغییر می‌کنند و به‌همراه آنها نظریه‌های علمی
دستخوش تغییر می‌شوند. در نتیجه این تغییرات، سرانجام، واقعیت
از کلیه جهات مورد بررسی قرار می‌گیرد و بدنیال آن حقیقت عینی بدست
می‌آید.

گزنون درباره اقتصاد نظراتی داشت که با نظرات ژان باتیست
تفاوت داشت. بنظر گزنون نظرات به مسلماً چرند بود؛ به اعلام
داشت که نظرات گزنون چرند است، ولی ما اکنون می‌دانیم که نظرات
گزنون از کجا ناشی شدند. نظرات به از کجا بوجود آمدند و یکجانبگی
انها از کجا ناشی شد. و اکنون این دانش حقیقت عینی است و هیچ
دسرنوشتی دیگر مارا از این دیدگاه صحیح که سرانجام به کشف آن
ناپل شدید دور نخواهد ساخت.

«اما تفکر انسان به یقین در مرحله‌ای که شما امش را می‌گذارید
کشف پاکشفیات مارکس متوقف نخواهد شد؟ البته که متوقف نخواهد
شد آقایان! تفکر انسان به کشفیات تازه‌ای دست خواهد یافت که نظریه
مارکس را تکمیل و تایید خواهند کرد. درست همانطور که کشفیات جدید
در زمینه ستاره‌شناسی کشف کوپرنیک را تکمیل و تایید کرده است.

«روش‌ذهنی در جامعه‌شناسی از جمله بزرگترین چرندیات است.
اما هرچندی برای خود عطل‌گانی دارد و مایه‌روان فروش سردی بزرگ
می‌توانیم بگوئیم البته نه بدون افتخار و مباحثه که عطل‌کافی آن
چرندیات را می‌دانیم. و این است آن عطل:

«روش‌ذهنی» را اول‌بار آقای میخائیلوفسکی وحشی و فرشته‌مکتب»

یعنی نویسنده نام‌های تاریخی کشف نکرد. این روش متعلق به پروتو باثر و پیروانش بود. همان پروتویاثری که موجب ظهور نگارنده نام‌های تاریخی شد، همان پروتویاثری که موجب پیدایش آقای میخائیلوفسکی و برادران همکیشش شد.

«حیثیت مورخ، مانند هر عینیتی، چیزی بیش از یاد‌سرای نیست. مورخ در برابر عینیت، یعنی در برابر نظری که مشخصه اکثریت است، در برابر جهان بینی توده‌ها فقط می‌تواند خود را خفیف‌سازد. و همینکه چنین کاری کرد، چشمه خلاقیتش خشک می‌شود و به آدمی تبدیل می‌شود که بطور کارمزدی کاری کند و مزدور زمان خویش می‌گردد.»^۱

این‌طور متعلق به زلیگا است که یکی از پیروان معصب پروتویاثر بود و همان‌کسی است که سارگس و انگلس او را در کتابشان بنام خانواده مقدس باچنان طنزی گزنده به‌زیرتازیانه گرفتند. شما در این‌طور «جامعه‌شناسی» راجبای «مورخ» و «آفرینش هنری» تاریخ را بجای آفرینش «آرمانهای اجتماعی بگذارید، حاصل کار «روش ذهنی در جامعه‌شناسی» خواهد بود.

«می‌کنید تا روانشناسی پندارگرایان را در مغیله خود مجسم کنید. برای آدم پندارگرا «عقاید انسان، علت اساسی و غائی پدیده‌های اجتماعی محسوب می‌شود. بنظر او چنین می‌رسد که برطبق شواهد تاریخی، در اکثر موارد سخیفانه‌ترین عقاید در مناسبات اجتماعی به‌موقع اجرا گذاشته شده‌اند. او پیش‌خود فکر می‌کند که «پس چرا عقاید من به‌تعلق نیبوندند، چون شکرخدا هیچ‌نشانه‌ای از سخافت و حماقت در آنها دیده نمی‌شود. همینکه آرمان معینی وجود داشته باشد، در هر صورت امکان تحولات اجتماعی که از دیدگاه آن آرمان مطلوب باشند نیز وجود دارد. و اما اینکه آیا می‌توان این آرمان را بایک‌معیار عینی سنجید و آزمایش کرد، این‌کار غیرممکن است، چون چنین معیاری وجود خارجی ندارد؛ از اینها گذشته، عقاید اکثریت نمی‌تواند معیار سنجش حقیقت باشد.»
و به این ترتیب تحولات معینی امکان‌پذیر هستند، چون آرمانهای

1. Die Organisation der Arbeit der Menschheit und die Kunst der Geschichtschreibung Schloßers, Gervinus, Dahlmanns und Bruno Bauers, Charlottenburg, 1846, S. 6.

من آنها را می‌طلبم، چون از نظر من این تحولات سودمند هستند. و من به این دلیل این تحولات را سودمند می‌دانم، چون می‌خواهم سودمند باشند. همینکه معیار عینی را کنار گذاشتم دیگر جزایم خودم معیار دیگری ندارم. در هر راه اراده من قرارگیری و دخالت نکن! ساین است آخرین استدلال ذهن‌گرایی، روش ذهنی *reductio ad absurdum* [تعلیق به امر محال] پندارگرایی و مسلمات تقاطع‌گرایی است، چون کلیه اشتباهات و حضرات محترم فلسفه که این انگل، قلب و روح آن را مکتوبه است، دام‌گیری می‌شود.

از دیدگاه مارکس تقابل نظرات «ذهنی» فردی نظرات «توده»، اکثریت و غیره بعنوان چیزی عینی غیرممکن است. توده متشکل از انسانهاست و نظرات انسانها همیشه «ذهنی» است، چون نظرات از هر نوع که باشند یکی از صفات ذهن هستند. آنچه که عینیات را تشکیل می‌دهند نظرات «توده‌ها» نیستند، بلکه عینیات روابط هستند در طبیعت یا جامعه که در این نظرات بیان شده‌اند. معیار حقیقت نه در من بلکه در مناسباتی که خارج از من وجود دارند نهفته است. نظراتی حقیقی هستند که آن روابط را بدرستی بیان کنند؛ نظراتی اشتباه هستند که آن روابط را تحریف کنند. نظریه‌ای در زمینه علوم طبیعی حقیقی است که روابط متقابل بین پدیده‌های طبیعت را بدرستی گرفته و درک کرده باشد، آن توصیف تاریخی حقیقی است که مناسبات اجتماعی موجود در دوره مورد نظر را بدرستی ترسیم کند. جایی که مورخ بر آن است نامبارزه نیروهای اجتماعی متضاد را توصیف کند، اگر به یکدم ملانطقی عسک تبدیل شده باشد، خواه ناخواه بایکی از این نیروها هم‌دردی می‌کند. از این لحاظ او ذهنی خواهد بود، مستقل از اینکه با اقلیت هم‌دردی کند یا با اکثریت. اما این نوع ذهن‌گرایی مانع از این نمی‌شود که او یک مورخ کاملاً عینی نباشد. البته به این شرط که به تعریف آن مناسبات اقتصادی پردازد که بر اساس آنها نیروهای اجتماعی متخاصم رشد می‌کنند، لیکن پیرو روش ضمیر «ذهنی» این مناسبات واقعی را به فراموشی می‌سپارد و بنابراین جز هم‌دردی گرانها پاتنفر و حشمتاکش چیز دیگری نمی‌تواند به ما عرضه کند و در نتیجه وقتی به او گوشزد می‌کنند که تا این حد کافی نیست داد و فریاد راه می‌اندازد و مخالفتان خردش را متهم می‌کند که به اخلاقیات توهمین می‌کنند.

او احساس می‌کند که نمی‌تواند سرمناسبات اجتماعی واقعی را بگشاید و هر اشاره‌ای به نیروی عینی آنها بنظرش توهین و تحقیر است به ناتوانی خود او. او تلاش می‌کند تا این مناسبات را در سیلاب خشم اخلاقی خویش غرق سازد.

در نتیجه، از دیدگاه مارکس چنین برمی‌آید که انواع و اقسام آرمان وجود دارد: پست و بالا، حقیقی و غیرحقیقی. آن آرمانی حقیقی است که مطابق با واقعیت اقتصادی باشد. ذهن‌گرایانی که این حرف را می‌شنوند خواهند گفت، اگر من آرمان‌هایم را با واقعیت تطبیق دهم به چاپلوس بدهخت و جمع خوشدلان پی‌واره تبدیل خواهم شد. اما این حرف آنها تنها به این دلیل است که چون متافیزیسیستند خصالت دوگانه و متضاد کل واقعیت را درک نمی‌کنند. «جمع خوشدلان پی‌واره» بر واقعیتی تکیه دارند که در حال نابودی است و از زیر آن واقعیتی جدید در حال تولد است که متعلق به آینده است، واقعیتی که خدمت به آن یعنی تسریع پیروزی آرمان بزرگ عشق، (۱۷)

خواننده خود اکنون می‌بیند که آیا مفهومی را که از مارکسیست‌ها بدست می‌دهند و بر طبق آن گویا آنها هیچ‌همیتی برای آرمان‌هایم نیستند با «واقعیت» تطابق دارد یا خیر. معلوم می‌شود تصویری را که از آنها ترسیم کرده‌اند کاملاً با «واقعیت» تضاد دارد. اگر قرار باشد از آرمان‌ها صحبت شود، باید گفت که نظریه مارکس، آرمان‌گراییانه‌ترین نظریه‌ای است که تاکنون در تاریخ تنگ‌انمان وجود داشته است. و این موضوع هم به لحاظ وظایف صرفاً علمی آن و هم به لحاظ هدفهای علمی آن بیگانه درست است.

«اگر مارکس اهمیت خودآگاهی و نیروی آن را نمی‌فهمد از ما انتظار دارید چه کار کنیم؟ اگر او به حقیقت تأیید شده خودآگاهی اهمیت چنین کمی می‌دهد، از ما توقع دارید چه کار کنیم؟»
این کلمات رایگی از پیروان برونو بائر^۱ سال‌ها پیش در ۱۸۴۷ نوشته است! و اگرچه امروزه آنها به زبان دهه چهل حرف نمی‌زنند. آقایان

1. Theodor Opitz, *Die Holden der Masse. Charakteristiken*, Grünberg, 1848, pp. 6-7.

ما با اصرار فراوان به آقای میخائیلوفسکی توصیه می‌کنیم این اثر را بخواند. او بسیاری از اندیشه‌های اصیل خود را در این اثر خواهد یافت.

عالمی نسبی که مارکس را به نادیده گرفتن عنصر تفکر و احساس در تاریخ متهم و ملائت می‌کنند، حتی قدمی هم از او جلوتر نرفته‌اند. آنها هنوز هم عقیده دارند که مارکس برای نیروی خود آگاهی انسان ارزش کمی قایل است؛ آنها همه به طرق گوناگون روی یک چیز واحد تاکید می‌کنند.* در واقع بنظر مارکس توضیح «خودآگاهی» انسان مهم‌ترین وظیفه علوم اجتماعی تلقی می‌شد.

او می‌گفت: «نقص عمده کلیه مکاتب ماده‌گرای موجود تاکنون - زجمله ماده‌گرایی فوئرباخ - این است که شیئی (Gegenstand) و اعمیت و حریت را بشکل عین (Objekt) یا مگاشفه (Anschauung) در نظر می‌گیرند، نه بشکل تعانیات حسی انسان، یعنی عمل، نه بطور ذهنی. بنابراین چنین شد که جنبه فعال برخلاف ماده‌گرایی توده‌ط پندارگرایی تکامل یافت - اما فقط بطور انتزاعی، چون بدیهی است که پندارگرایی فعالیت حسی واقعی را به چنین صورتی نمی‌شناسد.» (50) از حضرات سؤال می‌کنم آیا تاکنون سعی کرده‌اید معنای این کلمات مارکس را بفهمید؟ معنای آنها را به شما می‌گوئیم.

هولباخ، هلوسوس و پیروانشان تمام هم‌طود را صرف این کردند تا امکان توضیح ماده‌گرایانه طبیعت را ثابت کنند، حتی نقی‌اندیشه‌های فطری هم این ماده‌گرایان را از بررسی انسان به مثابه عضوی از قلمرو حیوانات و به مثابه *matière sensible* [ماده محسوس] قدمی جلوتر نبرد. آنها سعی نکردند تاریخ انسان را از دیدگاه خودشان توضیح دهند و اگر هم کردند (هلوسوس) سعی‌شان به شکست انجامید. اما انسان فقط در تاریخ تبدیل به «فهن» می‌شود، چون فقط در تاریخ است که خودآگاهیش تکامل می‌یابد. محدود ساختن خود به بررسی انسان به مثابه عضوی از قلمرو حیوانات به این معنا است که خود را محدود به این کنیم که او را بعنوان

* امانه، بهیچوجه: هنوز به‌مخیله کسی خطور نکرده است که مارکس را با گفتن اینکه «انسان عبارت از روح و جسم است» به باد حمله بگیرد. آقای کاریف بطور مضاعف اصیل است، (۱) هیچکس پش از او به این شکل با مارکس مشاجره نکرده بود، (۲) و احتمالاً هیچکس هم پس از او به این شکل با مارکس مشاجره نخواهد کرد. آقای و. و. از این پانویس متوجه خواهد شد که ما نیز در پیشگاه «برفصوره محترم او ادای احترام می‌کنیم».

يك «شيشی» مورد مطالعه آرد هم، به این معناست که تکامل تاریخی، عمل اجتماعی او را و فعالیت مشخص انسان را بحساب نیاوریم. اما بحساب نیاوردن همه اینها به این معناست که ماده گرای را «خشك» و مالیت خویاتی «سازیم» (گوته). سمپترازان، این امر به این معناست که ماده گرای را همچنانکه قبلا نشان دادیم - به چیزی قدرگرایانه تبدیل کنیم و انسان را به تمییز کامل از ماده گور محکوم سازیم. مارکس این نقص ماده گرای فرانسوی و حتی ماده گرای فوئرباخ را دریافت و برای تصحیح آن کمر همت بست. ماده گرای اقتصادی، او پاسخی است به این سؤال که «فعالیت مشغول» انسان چگونه تکامل می یابد، چگونه در سایه آن، خود آگاهی تکامل پیدا میکند و چگونه جنبه ذهنی تاریخ بوجود می آید. وقتی به این سؤال حتی بطور جزئی پاسخ داده شد ماده گرای دیگر خشك، ملال آور و مالیت خویاتی نخواهد بود و در توضیح جنبه فاعل هستی انسان مقام اول را به پندارگرای تسلیم نخواهد کرد. در این صورت است که ماده گرای خود را از شر قدرگرای مشخصه آن خلاص خواهد کرد.

آدمهای حساس اما حلیل الفکر از نظریه مارکس بدشان می آید و نسبت به آن چشمگیر هستند، چون حرف اول آن را حرف آخرش می پندارند. مارکس می گوید: در توضیح ذهن، اجازه بدهید ببینیم مردم در زیر تاثیر ضرورت عینی چه روابط متقابل یا یکدیگر برقرار می سازند. همینکه این روابط شناخته شدند، مشخص کردن اینکه چگونه خود آگاهی انسان زیر تاثیر آنها تکامل می یابد، ممکن خواهد شد. واقعیت عینی به ما کمک می کند تا جنبه ذهنی تاریخ را روشن سازیم. و در اینجا است که معمولا آدمهای حساس اما حلیل الفکر پاهرمه در حرفهای مارکس می دوند. در اینجا است که اغلب چیزی را تکرار می کنند که شباهت شگفت انگیزی به گفتگوی بین چاتسکی و فاموسه دارد. (5) «انسانها در تولید اجتماعی زندگی خود مناسبات معینی بین خود برقرار می سازند که ضروری و مستقل از اراده آنها هستند، مناسبات تولیدی...» و اوای خدای من، چه آدم قدرگرای...» و بر اساس اقتصاد، روپنهای ایدئولوژیک بوجود می آیند...» چه دارد می گوید؟ حرف زدنش هم مثل نوشتنش است. او اصلا متوجه نقش شخصیت در تاریخ نیست...» و اما تراپه خدا، حرفم را يك بار هم گفته تا به آخر گوش کنید، از آنچه گفتم چنین نتیجه می شود...» و گوش نمی دهم،

باید از راسخاگمه گنیدا ادراتوسط شخصیتهای مترقی ذمال و ذیر نظر آزاد جامعه شناسی ذهنی به معاکمه اخلاقی بکشید»
 همانطور که می دانید چاتسکی با ظهور اسکالوزوب نجات پیدامی کند. در بحثهای بین پیروان روسی مارکس و قضات کاملاً ذهنی آنها، اوضاع تاکنون چرخش دیگری پیدا کرده است. اسکالوزوب دهان چاتسکی ها را بست و فاموسف های جامعه شناسی ذهنی پنبه ها را از گوشهایشان بیرون آوردند و با اطمینان کامل به برتری خود گفتند: «بنرمائید، آنها فقط نو کلمه گفته اند، نظرات آنها بطور کامل مبهم باقی مانده است.» (52)

این هگل بود که می گفت هر فلسفه ای اگر صرفاً خود را محدود به تکرار اصول اساسی آن کند، ممکن است به شکل گزایی توخالی بیانجامد. اما مارکس این گناه را نیز مرتکب نشده است. او خود را محدود به تکرار این نکته نکرد که تکامل نیروهای تولیدی زیربنای کل پیشرفت تاریخی انسان است. شما بسختی متفکر دیگری را خواهید یافت که باندازه او در تکامل قضیه های اساسی خویش زحمت کشیده باشد.

هالیجنایان ذهن گرا هیچ می کشند، زوزه می کشند، داد می زنند و با صداهای گوناگون می خردند که «اما بگوئید دقیقاً کجا، واقعاً کجا او نظراتش را تکامل داده است؟» شما داروین را تماشا کنید: او يك كتاب دارد. اما مارکس حتی يك كتاب هم ندارد و آدم مجبور است نظراتش را بازسازی کند.»

بی شك، «بازسازی» کارناخوشایند و دشواری است، علی الخصوص برای آنان که استعداد «ذهنی» برای درك صحیح و بنابراین «بازسازی» اندیشه های دیگران را ندارند. اما نیازی به بازسازی نیست و کتابی هم که ذهن گرایان راجع به نبودنش آه وناله می کنند از مدت های مدهد پیش وجود داشته است. حتی چندین کتاب وجود دارد که یکی بهتر از دیگری نظریه تاریخی مارکس را توضیح می دهند.

اولین کتاب، تاریخ و فلسفه و علوم اجتماعی است که از پایان قرن هیجدهم شروع می کند. این کتاب جانب توجه را مطالعه کنید. (هدیسی است که خواندن او را کافی نیست): این کتاب به شما نشان خواهد داد

که نظریه مارکس چرا ظاهر شد و چرا باید ظاهر می‌شد، به کدام پرسشهای جواب داده نشده و غیرقابل جواب پاسخ داد و در نتیجه اهمیت واقعی آن چیست.

کتاب دوم سرمایه نام دارد. همان سرمایه‌ای که همشما خوانده‌اید و همه یکصدا با آن موافقت کرده اما هیچ‌کدامشان آن را نقد کرده‌اند.

کتاب دوم تاریخ رویدادهای اروپا است که از سال ۱۸۴۸ شروع می‌شود. یعنی با ظهور رساله‌ای بنام «مانیفست» زحمت‌تعمق در مطالب این کتاب عظیم و آموزنده را به‌طور بدیهی و با انصاف کامل به‌ما بگویند. در واقع اگر در انصاف ذهنی‌شما بی‌طرفی وجود داشته باشد که آیا نظریه مارکس توانایی گفت‌انگیز و ناشناخته پیش‌بینی رویدادها را به‌ما نبخشید؟ به‌سر تغییر گرایان ارتجاع، رکود یا پیشرفت که معاصران او بودند چه آمد؟ گرد و خاکی که «آرمانهای آنها در اولین برخورد با «واقعیت» به‌آن تبدیل شد، چه‌دردی را درمان کرد؟ حتی نشانه‌ای هم از آن گرد و خاک بجای نماند، در صورتیکه گفته‌های مارکس همه‌روزه به تحقق می‌پیوندند. سلیمیا پلور کلی- و ناگزیر چنین خواهد شد تا اینکه سرانجام آرمانهای او به‌طور کامل به تحقق پیوندند.

آها گواه این سه کتاب کفایت نمی‌کنند؟ و گویا شما نمی‌توانید وجود هیچ‌یک از این سه کتاب را افکار کنید؟ البته خواهید گفت که ما چیزهایی در این کتابها می‌خوانیم که اصلاً در آنها نوشته نشده‌اند؟ بسیار خوب، هر که حرفی می‌زند لابد بایه آن را ثابت هم‌بکند! ما بی‌صبرانه منتظر دلایل شما هستیم، اما برای اینکه دست‌پاچه نشوید ما فعلاً برای شروع کار مفهوم کتاب دوم را برای شما توضیح می‌دهیم.

شما می‌گویند که نظرات اقتصادی مارکس را می‌پذیرید، در صورتیکه نظریه تاریخی او را مردود می‌شمارید. باید قبول کرد که این حرف مفهوم مغایری دارد. یعنی اینکه شما نه نظریه تاریخی و نه نظرات اقتصادی او را می‌قبولید. (۳)

جلد اول سرمایه درباره چه چیزی بحث می‌کند؟ جلد اول برای نمونه از ارزش سخن می‌گوید. در این جلد گفته می‌شود که ارزش یک رابطه اجتماعی تولید است. با این گفته موافقت می‌کنید؟ اگر موافقت نداشتید پس مفهومش این می‌شود که شما حرفهای خودتان را درباره پذیرش نظریه اقتصادی

مارکس انکار می‌کنید. اگر موافق باشید، پس نظریه تاریخی او را می‌پذیرید؛ گرچه ظاهراً نمی‌فهمید چه می‌گویم.

وقتی پذیرفتید که مناسبات تولیدی خودانسانها، که مدخل از اراده آنها وجود دارد و بدون اطلاع آنها عمل می‌کند، بشکل مقولات گوناگون اقتصاد سیاسی در ذهن آنها منعکس می‌شود؛ بشکل ارزش، بشکل پول، بشکل سرمایه والی‌آخر، بموجب این حرف خودتان قبول می‌کنید که براساس زیربنای اقتصادی معینی همواره روینامهای ایدئولوژیک معینی بوجود می‌آیند که باخصلت آن زیربنا تطابق دارند. پس در این صورت شما سه‌چهارم این نظریه را پذیرفته‌اید، چون فقط این می‌ماند که نظر خود را (که از مارکس به‌وام گرفته‌اید) در مورد تجزیه و تحلیل مقولات ایدئولوژیک رده‌حالیتم بکار بندید: قانون، عدالت، اخلاقیات، پراگری و والی‌آخر.

یاشاید شما با مارکس در رابطه با چنددوم سرمایه‌اش موافقت؛ چون کسانی هستند که «مارکس» را تنها تاحدی که آن باصطلاح نامه خطاب به‌الای میخائیلوفسکی را نوشت و قبول دارند. (54)

شما نظریه تاریخی مارکس را قبول ندارید؟ در نتیجه، به‌عقیده شما او در ارزیابی‌هایش مثلاً از رویدادهای تاریخ فرانسه از سال ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ در روزنامه‌اش، و دیگر...

نشریات آن زمان و همچنین در کتابش بنام هیجلم پرومترلویی بناپارت بنظراً رفته‌است؟ افسوس بسیار که شما زحمت این‌را به‌خود نداده‌اید که نکات اشتباه‌الر او را به‌ما نشان دهید؛ افسوس بسیار که نظرات شما تکامل نیافته باقی ماند و اینکه حتی «پازسازی» آنها بدلیل ناگافی بودن اطلاعات ارائه شده امکان‌پذیر نیست.

شما نظریه تاریخی مارکس را قبول ندارید؟ بنا بر این به‌عقیده شما نظر او درباره‌ فرضا اهمیت آموزشهای فلسفی ماده‌گرایان قرن هیجدهم فرانسه غلط است؟ (55) جای تأسف است که شما در این مورد نیز نظر مارکس را رد نکرده‌اید. یا شاید اصلاً نمیدانید او کجا راجع به این موضوع بحث کرده‌است؟ پس در این صورت ما هم دلمان نمی‌خواهد در حل این مشکل کمکی به‌ما بکنیم، چون در هر صورت شما باید با «ادبیات مربوط به موضوعی» که می‌خواهید در آن باره بحث کنید آشنا باشید؛ به‌ترتیب بسیاری از

شما - اگر بخواهیم بزیان اهلی میخانیلوفسکی حرف بزنیم - عنوان پادوهای معمولی و غیر معمولی علم را بر خود حمل می‌کنید. درست است، این عنوان مانع نمی‌شود که شما عمدتاً به علوم مخصوصه نپردازید؛ جامعه‌شناسی ذهنی، علم تاریخ ذهنی و غیره.

اما چرا مارکس کتابی نوشت که در آن دیدگاهش را دربارهٔ کل تاریخ بشر از دوران باستان تا زمان حال به ما نشان دهد و کلیه قلمروهای تکامل را مورد بررسی قرار داده باشد؛ اقتصادی، حقوقی، دینی، فلسفی و الهی‌الخره؟

اولین خصیصهٔ هر ذهن پرورش‌یافته‌ای این است که توانایی تنظیم سئوالات خود را داشته باشد و بداند که از علم جدید چه پاسخی می‌تواند طلب کند و چه پاسخی را نمی‌تواند. اما از قرار معلوم گویا فقدان این خصیصه در میان مخالفان مارکس، علی‌رغم غصت غیر معمولی و گاه حتی معمولی آنها، پیش از هر چیز به چشم می‌خورد - یا شاید، بهر حال، درست به همین دلیل. آیا شما واقعاً خیال می‌کنید در ادبیات زیست‌شناسی کتابی هست که تاریخ کامل قلمرو حیوانات و نباتات را از دیدگاه داروین ارائه کرده باشد؟ در این باره چند کلمه‌ای بایک زیست‌شناس یا جانور شناس صحبت کنید، او پس از غنده‌ای چنانچه به اطلاع شما خواهد رسیدند که ارائهٔ تاریخ طولانی انواع از دیدگاه داروین آرمانه علم جدید است و ما نمی‌دانیم که این علم چه وقت به این آرمان دست خواهد یافت. چیزی که ما کشف کرده‌ایم دیدگاهی است که می‌تواند به تنهایی کلید طوم تاریخ انواع را بدست دهد؛ این موضوع در مورد علم تاریخ جدید نیز دقیقاً صدق می‌کند.

1. "Alle diese verschiedenen Zweige der Entwicklungsgeschichte, die jetzt noch teilweise weit auseinanderliegen und die von den verschiedensten empirischen Erkenntnisquellen ausgegangen sind, werden von jetzt an mit dem steigenden Bewusstsein ihres einheitlichen Zusammenhanges sich höher entwickeln. Auf den verschiedensten empirischen Wegen wandelnd und mit den mannigfaltigsten Methoden arbeitend werden sie doch alle auf ein und dasselbe Ziel hinstreben, auf das grosse Endziel einer universalen monistischen Entwicklungsgeschichte" (E. Haeckel, Ziele und Wege der heutigen Entwicklungsgeschichte, Jena, 1875, S. 96.)



آقای میخائیلوفسکی می‌پرسد: «اما کار داروین چیست؟ چند اندیشهٔ تمسیم یا بنده در ارتباط تنگاتنگ با هم که هرکدام موندلانی از اطلاعات فرار گرفته‌اند. کجاست اثری از مارکس که بتواند با این کار داروین برابری کند؟ چنین اثری وجود خارجی ندارد... و نه تنها مارکس چنین اثری ندارد، بلکه در سراسر ادبیات مارکسیستی نیز علمی رخ نموده است که سردگی و ترویج و سیمت چنین اثری دیده نمی‌شود... مبانی ماده‌گرایی اقتصادی با وجودیکه به‌عنوان قضایای بدیهی بینهایت بار تکرار شده‌اند، هنوز با هم بی‌ارتباط مانده‌اند و به محک واقعیتها نخورده‌اند و در نظریه‌ای که در اصول پرواقعیتهای مادی و محسوس تکیه دارد و مدعی است که عتوان بنحوص علمی از آن او است، شایسته توجه ویژه هستند. اینک مبانی نظریهٔ ماده‌گرایی اقتصادی با هم بی‌ارتباط مانده‌اند کذب بعضی است. تنها کافی است کسی پیشگفتار نقلی بر اقتصاد سیاسی را از نظر بگذراند و متوجه شود که این مبانی چه ارتباط تنگاتنگ و هماهنگی با یکدیگر دارند. به محک واقعیت نخوردن این‌ها نیز حقیقت ندارد: این قضایا به‌کمک تجزیه و تحلیلی از پدیده‌های اجتماعی هم در هیچ‌کدام بر او و هم در سرمایه محک نخورده‌اند و هم‌اکنون به‌پیچیده‌تره علمی‌انحصار در فصل انباشت اولیه، چنانکه آقای میخائیلوفسکی گمان می‌برد، بلکه مطلقاً در کلیه فصلها از اولین تا آخرین آنها، اگر با اینهمه، این نظریه زمانی در ارتباط با موندلانی کاملی، از اطلاعات واقعی ارائه نشده است. که به‌گمان آقای میخائیلوفسکی از ارزش آن در برابر نظریه داروین می‌کاهد، باید گفت بازم در اینجا سوء تفاهم ناجوری رخ داده است. به کمک اطلاعات واقعی که مثلاً در منشأ انواع وجود دارد عمدتاً

»

(کلیه این شاخه‌های متفاوت تاریخ تکامل تدریجی که حالا تا حد زیادی پراکنده هستند و از منابع تجربی بسیار گوناگون دانش ناشی شده‌اند از این پس با آگاهی فزاینده نسبت به وابستگی متقابل آنها تکامل خواهند یافت. این شاخه‌ها در حالی که در مسیرهای تجربی متفاوتی پیش می‌روند و با روشهای متعددی کار می‌کنند، لیکن همه برای رسیدن به هدف واحدی تلاش خواهند کرد، یعنی آن هدف نهایی که عبارت است از تاریخ عمومی یک‌گرای تکاملی. - ویراستار.)

1. *Russkoye Bogatstvo*, January 1894, Part II, pp. 105-06.